











The Walters Art Museum  
600 N. Charles Street  
Baltimore, Maryland  
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>  
Published 2009



NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website [www.thewalters.org](http://www.thewalters.org). For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.







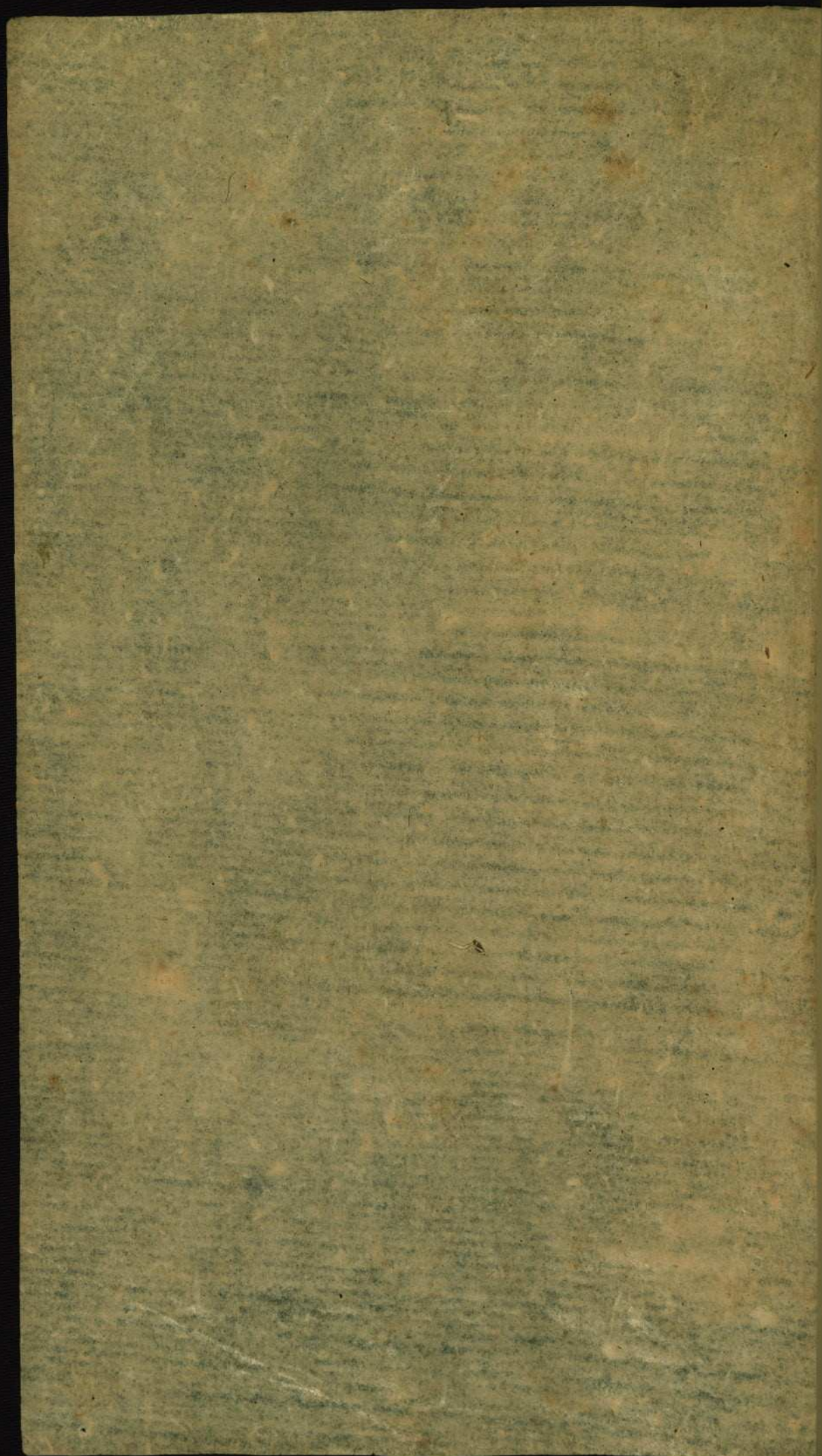




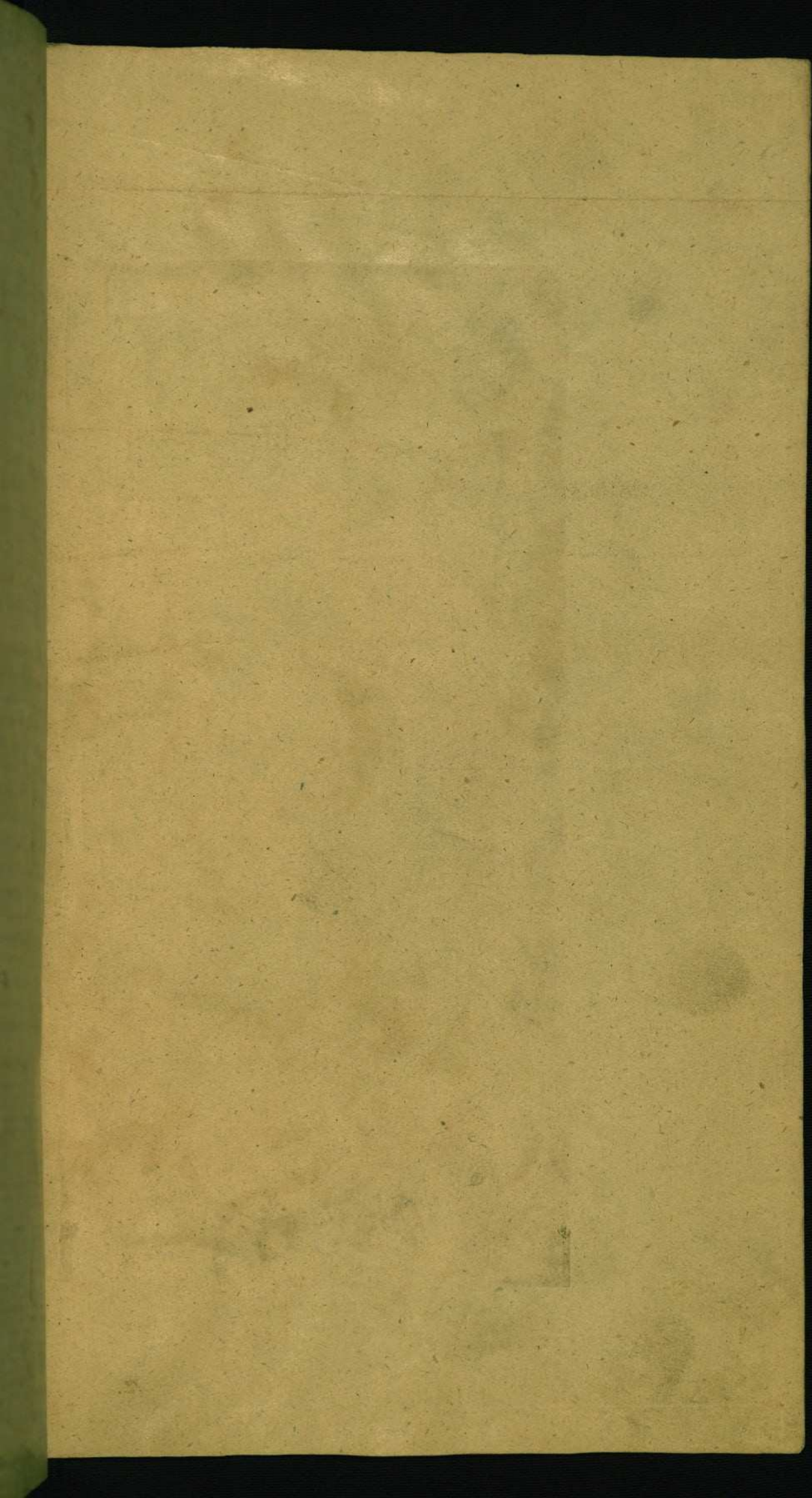
M-2

Y











نی کلک آفاق را کرد پیر	را و صاف شهر و کان
شب و روز و صافسان ختم	بدین و بدینا پیر و ختم
تهی و پستم اکنون در دنیا و دن	از ایشان آن حاصل شد این
ولی آنچه مقصود بود سخن	بدین و داد و اسپان کهن
غرض شهرت از سخن جهان	که باید قبول کمان جهان
کلام ز شهرت ندارد کی	گذشته زمر جا که آدمی
نه بخشم چون بر فروخت جبر	جهانگیر تر شد ز ما سپهر
در نظم من در تمام جهان	شد آویزه کوشش سانشین
بروی زمین کم بود خانه	که نبود دران از من پنهان
در اندیشه این سواد کشف	بسی کردم اوقات و خند و صبر
جلو کرد خون خانه نشیند	بقاشی این نمایون پند

الهی چو این نقش فروغ نهاد

با غرر سید آغوش خیر باد

کاتبه العبد علی الجانی

تجاوز الله عنه





نظامی چیسر و کرار من بنبند  
چه لافی از آن نظم ست و غل  
بود شترت آن شترت روی  
مگر کسی سوی نظمت ندید  
که وی که لاف سخن نیرند  
ز دانش ندارند جان و جسد  
عجب روزکاری عجب مردی  
درین دور فهم و حسد و جوار  
الما که من دیده ام از سخن  
ز شعرم که کار این سخن  
و لم کان و لعلیت اندیشه ام  
ز حاسد نمرند پسندالم  
از آن دم که سیت این جاندار  
مرا بهترن روزگار سکوف  
بسی ساختم قصه پر و غوغ

ولی مهران تو از من بکشد  
که شوان شیند شرح بوی نعل  
که در خانه مرد از غمهای شوی  
که رنج و دوباره نباید کشید  
دم از نظم نوی و کهن نیرند  
ز انصاف خالی پند از حسد  
چه مردم از آن هر یکی کردی  
نمیر عیب و عت که کار است  
پسند کن چرخ کهن  
جو طوطی ز کهارا شیر پس  
که آرزو زخم ترشیه ام  
ز اهل چید بی نمر از جرم  
بنوده سخن و زبانی خوار و زار  
بو صف نمر خایان کشت  
در آن شوم چه راست و چه دروغ



قصوری در این سار نشود  
 بود روی خورشید کی طراز  
 زو ستم سر دخت ابرو هلال  
 بخت است شمس طره چو و پری  
 کریمانه خونی نهادم جنب  
 بتی جلوه دادم بی لیسری  
 فسونی و میدم زبان بند را  
 ز جادوگری تشنه خستم  
 جو زین مطلع نظم مانی قلم  
 چند بر دایره نخله طبع وینه  
 ز من تا توان بین بود در حجاب  
 جوشد گرم سنگ کانه ام  
 ندانست کین شمع تابان مهر  
 بمن این بود طعن این ابلهان  
 چه سود از نظامی چیره تورا

بصاحب عیاران نیاز شود  
 ز پرواز شاکهان بی نیاز  
 بسرمه چه محتاج چشم غمال  
 باشان یا موخت جلوه گری  
 که کردند و صافش نشان  
 که آمد نطفه ره چو و پری  
 بیستم زبان حاسد خند را  
 بجا دو کران سحر موختم  
 بر آورده خورشید شهرت علم  
 جو نعلس که حسرت برد بر غن  
 جوش پر که گوری کشد لاف  
 در امداخت نمی همنگاه ام  
 نیمه زلف بر فوار سپهر  
 که چیره و چنین و نظامی جان  
 که از نقشان نیت یک جور



جو دیدم در آن قصه پر و خور  
ز قلم کرد و انانی آن روزگار  
نم زرمهش پیکند را ساس  
کشکاد ایثار در یاشان  
یقین شد جو حال متر حایم  
ز واسطه زبان ورنی حوایم  
نمودم ز عشقش کمر زیری  
ز درمی او کو کمر نخایم  
سراسر حکایات کین و راست  
مرا فسانه را که آدا پستم  
از آن راست افسانه را پستان  
نمودم در اجاش آن ساری  
در آن به دام سیمای کجا  
مرا آن به جارد داده دست  
جو این زر کانی کال عیاً

ظفر نامه یا فستم بی دروغ  
بد ریاضان گلک کو سر نگار  
نم زرمهش فریدون میاس  
چه در یاشان بکده در یاش  
حکایات اسکندر یانیم  
بان واسطی ماه آرا پستم  
ز بحر تمر کو کمر کین زیری  
ز کوش زمانه در او خیم  
که در وی نباید فزون جگاست  
نمودم فزون بل از آن کایم  
نهقم بهر پت یک و پستان  
که کو ساه شد پیش من ساری  
کز آن سیمیا که شود شیر مسار  
که شوازش دور کرد و گشت  
زارایش چکه شد نامدار



من آن روز که طبع بچینه پیچ  
 گرفتم ز بلی و بخون نخت  
 ز بلی مجنون جو دیدم فراغ  
 شد آن نفس فرخ جو گیتی پسند  
 جوان گیت ساز برار ایتیم  
 جو بار آمدم زان بمایون پفر  
 تماشا کمی کردم آرا پسته  
 شدم چون افسانه گفتن جوش  
 در اوراق فرسوده روزگار  
 حدیث صحیحی که سارش کنم  
 نکشم بدستور آن دیگران  
 نکردم ز افسانه بی فروغ  
 سخن آفرنان چنان کلام  
 شدند آن حریفان خوشن رای  
 که آن با موز نامه چسروی

نشستم بصرای فی نج کج  
 وزان صورت دعویم سد در  
 بر آسودار اندیشه آن مانع  
 ز شیرین و پیر و شدم شبنم  
 از آن خوشتر آمد که میخواستیم  
 سوی هفت منظر میگذرم نظر  
 که شد خرج از رشک آن کاسته  
 هوای سکندر ز دل برده شوش  
 ندیدم زاپس کند ز نامدار  
 ز کلاک در قشان طراش کنم  
 دروغی که بود فروغی دروغ  
 زاپس کند مرده نقل دروغ  
 که بودند پسر و فرقه ص عام  
 بسوی تمبر نامه ام رسانای  
 بود در خور نامه مانوی



ز ما در زادگاه خسته نمرده  
 اگر مدت فوج خویش آیدت  
 ز رفت آقبانی بر اوج کمال  
 همان قهرست این منتش باط  
 همانست این زرد تو نوع و کوس  
 همانست این بر کشیدن رواق  
 همان عرصه است این کهن گون  
 بجانید آن خندانگشتین  
 بگرفت آیا جم و جام او  
 ندیده کستی ما بذرند کی  
 نماند بکس این جهان بیدار

بخود پنج ماورد و پیری بسرد  
 با خسته عین حالش آیدت  
 که زانجا بیخشدش خسته زوال  
 که کپتر و آنجا فریدون باط  
 که زرد در عرویش کوس کوس  
 که نبشت داراش در زیر طاق  
 که دیده خدای فیض عون را  
 که روی زمین بود شان کین  
 چه شد حال آغاز و انجام  
 خدای چهار است پانیدی  
 خدای جهانست بر یک قرار

اتمام این نامه و اتمام این صفحه کرامی

محمد اسد این نامه و نصیب  
 بحد اسد این ماهه ما کاپسته  
 دو صد شصت و یکین شهره بی نظیر

ز تحریر عنوان پذیرفت ریب  
 شد از غره و سنخ آرا پسته  
 شد از طوق و خال ریب پذیر



بانگ چن و خطا نشت  
 به جنبید و در خشن آمدن  
 قیامت نمودند پرو جان  
 جو در مرز آزار ز بارگاه  
 بر او و خشن چو رتاب  
 رسیدش خزان در بهار چیتا  
 رسید از اجل مرغ روشن  
 زبادی که پروش شد از دماغ  
 برآمد غریبی جهان ستیز  
 جهان سر بر کشت تا مکه  
 و رفت خورشید شد  
 بر او و طایپس بر غراب  
 غم و دورست از بسیار  
 تراشید ماه نو بر و خورشید  
 نشان طبا نجا است در دژ

یکی کوه بر باد صرصشت  
 بسیارش جهانی جهانی  
 که خورشید شد سوی مشرق  
 شدش قیه بار که گوی ماه  
 ز بنجاله آرزو کردید لب  
 نوشتند در قبض و خشت  
 ز پر کلاش بر آورد پر  
 نشاند من و اما را جبراع  
 که افتاد در آسمان رستخیز  
 شد اهل جهان نیز تمام  
 سیه کرد و یکسر جهان لباس  
 نهان شد در بر سپه افلاک  
 پیرا شک و آه آسمان و زمین  
 سیه کرد از آن و آه خورشید  
 که در خساره میگرد از غم ناه



ز دل زنگ ظلمت زد آفتاب  
زار کان دین کار ساری میم  
برایم آواز بانگ نماز  
ضم خنمار و بستان کنیم  
پری خانه ساریم تحبانه را  
خدیو عجم شهر یار عرب  
بغرم تماشای حسین و چکل  
ز معوره کاشغری ما بروم  
سپاسی خوانم شد از مرد یار  
نمیخیزد در عالم آوازه اش  
سپاسی که خاص جم اندیش بود  
بغیر از سپاسی بگاه شمار  
دلران و شهزاد کار اسایس  
یکی روز از روز ماحی نهران  
ترخان بن جان کردون سپیر

ره رستگاری مایه شان  
باب وضو شان نمازی میم  
از انجا که موقوف پس کرد ساز  
بمجه تقسیم توان کنیم  
پری خوان دران پیر کاشانه را  
با حضار شکریه سود لب  
سراپوده بر کرد در کان گل  
بر راست لنگر بر فروم  
که اندیشه عاقر شدش از شما  
عدو کوته آمد از اندازه اش  
رنش قد نمازش عدو پیش بود  
تجین ساقیش با بند نزار  
ز تجین فزون شیر از قیاس  
که میر نخت از شاخ برک زران  
بر آورد آواز صور انفسیر



که غیر خدایش ندانند حساب	بکنجد در اندیشه آب و خاک
بکشیم بر تو از حجاب	بسی بی کما و اسکار و خسان
بکشیم از کشوری بلج را	که آنجا بختند حجاج را
ز مال چنان ناروان و روان	ببریم خدا کنک بر دلقان
زمینی که فرسوده شد زیر پا	ز رویه در آن قیامت کجاء
بغارت جور اندیم شبدر را	و اموشش کردند بگلزار
متاع کسان بعد قتل و اسپیر	ببریم مابوریا و حیر
بهر شیشه گاتش از خورشیدیم	ترو خشک آن شیشه را سویم
در اصلاح آن کرد ما تا توان	بکوششش کراییم پیرو جان
نخستین بانگ چمن و خطای	ببندیم بزناقه سندی درای
بر آریم اعلام اسلام را	مکنسار سازیم اصنام را
بگهار آن سیمکن ناحیت	رسانیم از اسلام صد فایت
بایشان رجعت حکایت کنیم	را عجاز قرآن و ایت کنیم
کسی که رجعت در آرد شکست	کینمش بشمیر حجت پرست
از آن قوم رفع ضلالت کنیم	برین نبی شان لالت کنیم



و میفرستند فرج شرفش در موضع استقرار  
و عنان باقین بصوب دارالقرار

بوی سنده این آیین رقم	بدین گونه آراست لوح رقم
که چون شد تفرغ کار کاروم	نماند اشتهاری در آن مرز و بوم
برید از جهان ملک پیوند را	بر آراست شهر سمرقند را
زینش سمرقند عشرت نوا	شد از خرمی رشک چمن خطای
جواز رنج آن بهفت ساله سفر	بر آسود خریل آیین طفر
شدش سماع عشق و خنده برای	بصید غزالان چمن خطای
بهین روزی از روزهای بار	بهیم بر شد در ایوان بار
خداوند کاران روی زمین	که بودندش از دشمنان کین
تساولد در پیش که بنده وار	بقرمان بری خداوند کار
باذن نشستن نهر سوداب	نشستند در پیشگاه ادب
در آن انجن شاه دوران رقم	ز درج و من بخت نامتقمه در
که کار و داناان کشور کشای	مرا برده از ره سوای خطای
درین کاخ فیروز و شاد و پال	بگردن گرفتیم خندان بال



نشت آن ملک قدر بزرگری	شد پسروران چهارسری
که دیده پیکر و صاحب کلاه	که دیده بهم تاب خورشید و ماه
تمر را چو شد فتح ایلیم روم	نماند اشراری در آن مرز و بوم
بقیصر کرم کرد آن بوم را	با و داد واری بی روم را
و کرباره اش کرد باز و قوی	شاندش بر او رنگ کنجیروی
بدشواری آن ملک را که ملک	کر قشش شمشیر و او دش ملک
در آسای آن شادی و شرمی	شد از کردش چرخ قیصر غمی
رخش را تش تب شد افروخته	وزان خرمن سبیش سوخته
تمر داد امان مکرمانش داد	ز نمیشخت آسمانش نداد
جو مرد ایلد رم روم را رنگ جم	بموسی بن ایلد رم زد رقم
بکفش کین ملک از ابائی	به پیکانه اش چون دم جایت
بر او اخت از تاج شاهی شرس	نشاند بر پند میسرش
پاسا قی آن آب کرد عقیق	که در خون بود زان بشتی حق
بمن ده که فارغ کند غم	رماند زان دیش عالم

روی آوردن صاحب توان کیتی کشای تختگاه ملک خطای



نسا زدنش از سر زش شغفل  
شویدش همه مسم جان ریش  
بکوتر که آمد کشتش ببال  
بغزت با و بر کشاید لب  
پیارا پستندش بحسینی ز پد  
سرافراختندش بشریف خاص  
ولاوردیلران حکمیش  
شه محنت کیش بنواختش  
با نواع دجونی و احسترام  
جواز چهره اش کرد خجلت نشاند  
کم آید جنبین کار آزادی  
جوبندشت جدی برین آوری  
بس آنکه خدیوم دوت شست  
برافراخت کینچه و روز کار  
یکی را پی ایلام کرد ساز

که اوست از کرده خود خجیل  
با غراز واکرامش آید پیش  
بود پستن بال و پس بال  
درون آوریدش ز راه آد  
بان اعیش ساختند از کردند  
ز تشریف جاش امید خلاص  
با این همانش بردند پیش  
بشیرین زبانی سرافراختش  
با و کرد در سم مردت تمام  
زبردست شهزادگان نشاند  
ز مردم نموده کپس این دمی  
بقیصر نمود آسمان یآوری  
بر راست سنگاه چون شست  
دوزینده تخت جواهر کار  
نشانید بر تخت شایش باز



بخت رسیدن از کرد راه	بشارت رسان سروران پیا
گرفتند در پیش دست اوب	پستامند خانان جوجی نسب
متمم ماجداران با شوس و سنگ	متمم تخت گیران فیروز جنگ
ز نپیل کی و کپری و کعبه	سرافراز گرن عابیه نژاد
کشیدند صف بر سیار و مین	زاو لاد فقور و خاقان چین
پستامند شیران مرمر و بوم	ز سرحد چین مابا قصای و موم
که رفتند دنبال قیصر مجده	کروسی از آن خیل و خند عهد
بیاز و وشمیر سپرد قری	ز جنگیز میان اردو ماسپری
از آن شیر مردان میراستمام	دیبری که محمود خان شت مام
نشده کار منجر بیتخ و پیمان	بقیصر رسید و گرفتار غمان
نزدیشش نزار از انسان گز	نیاز زد و پیشش بخت کند
بدرگاه صاحب توان مان	رساندش نبر بگمانی کان
که سالار روی گرفتار شد	جو صاحب توانی خبر داشت
که این شنه ماند بدیکر شهان	چنین داد فرمان خدیو جهان
نشسته تخت اسکندر است	طرا زنده پسند قیصر است



کسی را که پرورد عسری ناز	جواب سلامش نمی داد با
چنین است رای برای پیرنج	که کاتبی بخت دهد گاه رنج
در آن عاریت دل نبندی بسی	که هر روز باشد بدست کسی
عروسی نیست نا اغمید	از آن سست پیمان چه داری مید
در آن دلربا دل نبندی کسی	که مردم بود و گنج رخصی
ز پنی از آن شمع جز سوز و داغ	که هر شب بود مجلسی را بر باغ

که قارشان قیصر بر بست سلطان محمود خان و آوردن  
 او را پیش صاحب توان زمان شپتن صاحب توانی بر  
 میزند لطف و رحمت و شپتن بوشه جرایم قیصر را بای عفو و عذر

ظفر شپه این حجت سپاه	بدینان کند نقل را و در دگا
که صاحب توان مظفر سپاه	پسوی بارگاه آمد از زرگاه
کلمه گوشه سایشش سالی	فلک تو پیشش را شده خاک پای
ترخان بن جان بود خبری	چو نشست بر تخت اسکندری
ز کین بنجانش در ابرو کرده	کان محبت منورش زبره
رسیدند شهراد کان کامیا	منظف بدرگاه کیوان جناب



سراسر صف رویان شد حرا  
 باختر نیاورد تاب سینه  
 پریشان شد آن شکر بی قیا  
 پیک کردش چرخ نیلوی  
 بهادر را دان توران زمین  
 ز جابر گرفتند بدخواه را  
 نایست از رویان کن کس  
 کریران صف دوم را صراط  
 در آید یکی را پسر نیز کام  
 قاده ز فرق سرتان باج سل  
 کشاده پستوران غرغادوم  
 بصدیله قیصر از آن تنگنای  
 نه روی پستان نه راه کیز  
 نه خلش وان نمی نمودش روان  
 باو میرسیدند خویش و تبار

نه در پسر کلاه و نه در پارکاه  
 بنا کام کردند رو در کیز  
 کمون ساز گشت آن کیانی اسل  
 نه قیصر بجا ماندنی قصیری  
 ز قلب سپاه و بیار و عین  
 جوهر صحر که از جابر دگاه  
 نه قیصر نه خلیش نگه کرد پس  
 اجل نیز دنیا نشان شتاب  
 قاده آن دگر زار بر شش بکام  
 ز ستم کتا و رحدانده نعل  
 در همای میخ از کرسهای ستم  
 برون بردند فرسش ز بر پی  
 فروماند حیران در آن رستخیز  
 شده خنده پرداز پسر جوان  
 وزومی کد شدند پیکانه وار



ظفر عاشق پرچم پر قش  
پی فحش انا فحشا ملک  
روان دولت و نصرت رکاب  
از ان شیت کاند علم رطل از  
سراسر صف خیل بر خاشن جوی  
گرفتندشان پر دلان در <sup>مان</sup>  
ز کوشش قیصر نه مغرور بود  
کمی شد دریای توران موج  
کمی آتش و میان کشته تیز  
شدی اختر و میان که بلند  
زمانی و کربخت تورانیان  
بکام اجل کشته کردان سپهر  
مهربان توران و شیران دم  
یلان از دم صبح تا وقت شام  
با خنجر کردون کردن چال

شده فتح و لدا و دروش  
همی خواند بر طارم فلک  
شده گوکب طالعش قاب  
فلک ناله فتح او کرده ساز  
از مر سو بقصر نهادند روی  
جهان تیره و ننگ بر روی  
بکوشید خدائمه مقدور بود  
رسانیده آسیب طوفان باو  
بعیوق برگزیده و دودستیز  
رساندی بگردان توران کردند  
رساندی برونی تراوان دین  
زده در جهان آتش کینه مهر  
ز طوفان آتش کشند موم  
نکردند شمشیر ما در نیام  
فدا اختر و میان و مال



یکی رازگر ز کران در دپس  
یکی را بهلوه خلد از پستان  
و که یک کرفار جی کمند  
جو کارسان بهم پایان رسید  
نی دیدار شست کردن آن  
ازان بس نفرو صاحب و  
سر اسر سپه سورن انداختند  
کشیدند شمشیرها از میان  
شد از خون رومی روان جوی  
بچند قصه هم از قتلگاه  
برآمد فراز تلی مقدر  
ببین و بیارش را بکنده دید  
فدایی شد و رو بمیدان نهاد  
جو بکشت آب از سر که خدا  
نه خنید صاحب توان هم جای

ازان در دپس از جهان بخر  
فاوده خیلده پستان جان جان  
ز پیکاک آن شسته اش صد کردند  
حکایت بدست و کریان رسید  
شده شست کردن هم توان  
که لشکر بید کران تا کران  
پیکار بر روی میان داشتند  
فاوده در شکر رویان  
وزان کار تو را بیان سپهر روی  
که کیرد بران جنس خویش را راه  
نظر کرد سوی مین و سپهر  
سران سپه را سرافکنده دید  
ز غیرت قدم بر سر جان نهاد  
بند بجه خویش در زیر پا  
درفش کمانش سیاه پای



بسا خون که از تارک ابل روس  
ز پس مرد خفته بخون بسرد  
جان نخت کوبال بر مرد چنگ  
اتا غریب از شاد و زوق  
ز بس پسر شاد و جویبار  
کزیران شن را دمی حسرمی  
یکی داشن روز و روزی تمام  
یکی جون بر آورده شیر کین  
یکی پسر نیر به بی بهر خورد  
شکا فند شمع طلب کرده دوا  
بر آمد برین پسر کاخ بلند  
سهم باد پایان شده فوق  
دران دشت رفتی نمی کرد پس  
نمرازان کس و اسب را زان ستم  
تن و تارک و ترکهای درین

بر آورد سر تهج باج خرو پس  
شده روی صحرای از پسر رخ مرد  
که کوئی با پل میرخت پسرک  
جو مرغان بسال بخون کشیده غرق  
شده تنگ آن عرصه کاخ فراخ  
جهان کشته پر مرده و ماتمی  
در اندیشه کار نامو پس تمام  
و کز یک حایل فرشتان کین  
وزان افعی جان پستان بر خورد  
تساوندانت تاشت کاخ  
غریب بکیر و خروش بند  
سر سر کشان مانع دزیری  
میان سر مرد و ستم و پس  
شکم زیر رینین بریر شکم  
شده چاک چاک از چکا جاک ش



ز سُم ستوران جوشند کرم  
 ز کرد سواران دشمن کین  
 بمرکب لیلان همی گفت کوس  
 یکی ترک و مارک جو گشت حُست  
 در یک بدن کوزه بجا شد  
 زابر بلا تیر باران شده  
 ز پس تیر در تن شعله جای گیر  
 زره را کمانهای رخسیر زده  
 ز آمد شد کبیر بی چسب  
 جو در گرتش کش آمد زوال  
 کمانها نمکند و شمیر تیز  
 شد از جاک شمیر نازک شکاف  
 چکا جاک شمیر بر نه فوق  
 غریب و ناو و برآمد چنان  
 برآمد خروش خم هفت جوش

نمود این جهان تو دُخاک نرم  
 زمین آسمان آسمان شدند  
 در نیغا در نیغا فوسا فوسا  
 بجین فلک گفت دست در  
 که گشتش زمانه میزد  
 نم خون جویل بهاران شده  
 تن چکو گشته قذیل تیره  
 بدندان پیکان کش و ده کرد  
 نیفتاد در زمر که آفتاب  
 تقابان کین را فو و نخت بال  
 نهادند در هم ز روی سیتیز  
 جو پای شتر فوق مرد مصاف  
 زمین را بدریای خون کرد غرق  
 که افتاد از دست شیران پنهان  
 برون برد شوش از دماغ سرش



میان دو دیوار امن بنا  
فرود کنند از دوشو کوی  
سهند پیک پای بازی خان  
بلان کان دوازده سوی  
بکار کان برز دناستین  
زوقاض و ران پولادش  
شباشاب پیکان الپس کون  
ایا بکر خان از عیش و نخب  
زمیدان برنجیت اش باد  
جاشاه جاکو جو شیرین  
زسوی جشن نیر سلطان حسین  
نیارست دشمن بر و بست راه  
ز قلب سپه نیر سزاو کان  
کتا و رسوی دشمنان باشند  
زسوی دکر و میان کرده نیز

یکی کوجب آمد ز شهر فنا  
در آمد پاکو فتن باد پای  
بیک دست بکر حجت غسان  
که بشکافندی الما پس موتی  
بر آمد غریب یواز زمان  
بر اندر بخ متو پس جروش  
بدریار ساینده پیلما خون  
سوی دشمنان حمله آورد  
وران داور می داد مردی بد  
هم از نیمه تاخت بر رویان  
بر آورد شور و برنجیتین  
شاید ره یل بستن کجاء  
همه پسند مرزاد کان  
بنای مخالف بر انداختند  
ستوران بیک آن رختیز



بر اندر کوس صلابت خروش	خروشی که برد از حسر بنفش
بر راست خریل رومی براد	سپاهی که شمش نذر ندیاد
سپاهی بسی پیش از خون چند	قوی سیکلان مبار بر سپند
نیتان شد از تیر مار ز بگاه	کراران و می دران چپته راه
بیارش شد از پور لاس نمک	جو دریای نیل سر از نمک
فوجی شادان بدست خورش	سپه ساخته خود و خشان کش
ازان میوساران بسیار سپاه	یکگی گویین درابر سپاه
کرشی طریقه از عین آتش	که نه آسمان بر زمین آتش
صفی بست پور مشین بر عین	که خشم خور واران بارگاه
ز قیصر شد آراشته بکگاه	ز ماهی بفرمان او تا بماه
جو خود درخت در قول لنگر کشید	دران رخنه شد سگندر کشید
قوی آمد از زاد کانش قفا	ز موسی و عیسی و از مصطفی
جو دید آسمان آن و نیکن سپاه	که بود پذیر ایشان مهر و ماه
بواموش شدند از دوانام	بزرگی دارا و اسکندر شش
بخش در آذرین و زمان	نماندند بر جایمن و همان



باشان بسی صفدر جانستان  
ز پر لاس و ارلاست پیش از شما  
پور بزرگ جهان میگفت  
بر آور علمش قلب سپاه  
سکندر بنو سیریا و ر بود  
صف آراست شهادت قدر جم  
پیک و پیش الیاس حواجه  
بدست و کرشمه ملک سبب  
جل از قشومان را پسته  
زیر درفش علامت ظفر  
که از هر طرف رخنه افتد بکار  
صفیل در پیش صف سپاه  
نشیند بر پشت پلان  
ز سویی و کر قیصر نماید  
صف روم مانند دریایی

ز شما ن پستم دلستان  
غودند چندین سال از پیر  
خدیو ندک دولت و نجف  
که باید سپاه از شویست  
که دلسوز پس را برادر بود  
بر آور و آن آتش کن علم  
کمر بست بر قصد دشمن دیر  
غان سمند سعادت کعب  
منه زور مندان نو خاسته  
پستماوند کردان فرخنده  
کنش بخان پستان استوار  
فروست بر خیل بدخواه راه  
شکافنده مویان کانه است  
خم روی بر خستیان کرد  
بایلیدن شت آور و میل



۱۶۳

جوانان اران لشکر بی کردند  
 سیدنا شه آن شیر صولت امیر  
 پیو بکب بها در بوجی دگر  
 قوی گشت قبل سلطان حسین  
 برانکاران خل آفکیم سر  
 مبشر حب در تل نادار  
 برندق جگر دار پشم شگوه  
 طهرن سپه دار لشکر شکن  
 ابا بکر خان رفت در مینه  
 جانشاه جاگوشدش زرم ساز  
 بذیرفت از قواقبال شاه  
 شد آرا پسته لب محسب  
 پیمین طفره پستگاه بزرگ  
 شده بانرا اران دلاور سوار  
 کشید نه صف بر سارشان

شد از قوت شامرخ زورمند  
 شده در رکاب وی آرام گهر  
 پیو خدش بسته از جان گهر  
 از ویافت آن میر و فرین  
 ز شتراده میرانش این پذیر  
 میان پسته در خدش بنوار  
 پیو خدش با فشرده چو کوه  
 فدای ریش با چیه جان و ن  
 بر آراست قبل کش یک تنه  
 اران صف شکن بافت آن خطار  
 شگوه طفره قلکاه سپاه  
 ز شیرن غمان ریشم کپ  
 شد از باشتیمور اغلن ترک  
 با و احمد بن عمر شیخ یار  
 جهان ملک و ایاس شیخ اسلا



ز بال فرشته پرتیر او  
ز قربان رستم کشیدگان  
طراز من شمشیر آن مادر  
فی نیزه اشش اردنای کلیم  
رخ فوخش ماه ناکا پسته  
مدد خواست از داور بی نیاز  
جویش پست بر کوه باد پای  
نوازنده اش بر دهل کوفت جوب  
به رویش کوشش افلاک سفت  
شدش هم توق زیب سپهر  
خروشید گوی آوارهای  
برآمد بکار ازین کمنه و شش  
زبانک قیامت بنیب نفیر  
ستوران غلغله و سان حوب  
شنش جود در زر مکه کرد جای

نیز ز فلک شیر خجیر او  
کمانی که بودی جیب از امان  
بدشمن گشتی نایب ذوالقهار  
کز و شپیر افلاک میکرد نیم  
ز پناها سر از دولت از پسته  
بکین رنشت آنکه آن سرفراز  
بهرج شرف کرد خورشید  
ملک برنهم خرچ شد پای کو  
باده شب عید کردید حفت  
محاسن پذیرفت از آن روی مهر  
تهوز فزون گشت و غیر قوی  
در کاد رنگ کور که بهوش  
جوان پیر می گشت و می مرد پیر  
یکی دست زن گیری پای کو  
بارایش شکرا آورد رای



میانهها به بستند یکدیگر  
 کره بر دم باد پایان زدند  
 زوی بر زمین شیهه کشش  
 بر آستان دیران آتش نهاد  
 علما بر آمد با وج سپهر  
 ز نعل پستور و ز ماه عسل  
 ز سر پرچم توق مالک رتقا  
 که نشنند از جان دیران ل  
 بعلما گرفتند بهر و دراع  
 که قند در پیش کیسر سپاه  
 یکی بسته شع دور و بر میان  
 یکی نیزه بازی گمان شص  
 خدیونند ایران و توران نخست  
 ز خودی سر و اخت آن سر و زار  
 ز ره کش قبا بی زارند و بود

همه بر تکان ور کشیدند  
 که همانه بر باد آید زدن  
 از آن یاقی شت ماسی گشت  
 بدیرفت آتش بندی ز باد  
 شد از منجه قدر اسکن ماه و مهر  
 فلک جست بالا بر مگشت خم  
 شده طره عارض آفتاب  
 ز دل نینس کردند هم را گل  
 بدشمن نهادند روی تراع  
 کور که زمان راه آورد کاف  
 که یک رو کند قصه رویان  
 که ساز و تن شمش را هف  
 میان کرد در کین بدخواه  
 که آتا قماشش بودی طراز  
 رخصت کریمای داود بود



چس سر بر آورد و عیار  
غذوند مرغان بر اطراف  
فسانه سرایان باراشند  
بدستور سر باران پاکش  
چین سود بر بجن گاه نیاز  
دی کم زدوش شاه و خلق را  
تام شب آن سرفرازشان  
سحر چون برآمد خروشن حروس  
نمودن رکده پشته نغمه ساز  
سراز سجده برداشت ملک تبار  
بفرمود سلطان اقلیم کبر  
ز روینیه خم بیل را خم دهند  
برآمد ز دوشمر که آن حروس  
در اندیشه داورى داوران  
یلان بر کمانها و ندره

ز مردم تپى کوی و باران سیر  
پیرید شب پر سوراخ کاخ  
با فسانه شب را همی کاشتند  
در آمد بخلو بکه خاص خوشین  
مدخواست از داور کار ساز  
که صدره بختی مدد از خدای  
مد و حبت از کرد کار جهان  
بر آورد و نوبت زن و از کوس  
جو بیل که بر شاخ گل شد طرا  
نارنش قبول و دعاستجاب  
که صورت قیامت و مندر غیر  
ز خون عدو خاک را بنهند  
که بکینیت هوش از دماغ سرش  
بلاست آسین کرد و چنگ آوران  
ز دندار سپهر کین برابر و کره



ز عقل و فواست بسی دور بود  
 کشید آن کج اندیش پاکش  
 در قلعه نکش و آن بی بصر  
 بکلم عمر خان کرد و ن سیر  
 پی فتح آن قلعه را نندرش  
 که ناکه کسی از تو اول پسید  
 بر افروخت رومی قصر کلاه  
 بفرمود فرمان ده نادر  
 زویرانی قلعه کرد نذر  
 بتجیل جم قدر بر خاش حوی  
 نبرد یک مکانه مکانه کیر  
 جوشد در میان و صاحب کلاه  
 فرود آمدند آن دو مشت کرده  
 جو حشید خورشید آفاق که  
 برون شد ز باغ سپدش چمن

بمضبوطی قلعه مغرور بود  
 ز خندق خطی از خطا کرد و شش  
 فرو بست بر بخت فرخنده  
 صلابت نهادن اقلیم کیر  
 بهم برج و باروش کرد و شش  
 که انیک رسید ایلدرم پازید  
 نبرد یک میعاد که بارگاه  
 که غزنه شیران دشمن شکار  
 شوند از پی کار کین جاب ساز  
 از انجا سوی دشمن آورد روی  
 بزرگان ز دبارگاه سیر  
 مسافت بقرب منه و نسک راه  
 نبرد یک هم چون و البرز کوه  
 فرود آمد از لاجوردی سیر  
 در آمد بخنکو تک از انجمن



جنان کرم کردید بار چنگ	که جان داد کس در بهائی خد
نمی شد میشت دور انجان	تو کشتی که شد قبضه اوهان
کجا کس نماند توی میشت بود	کماندار کویا شش انکشت بود
ز پیکان جان شدن ارشیهها	که شد تنگ بر پرولان چینه
یلان ظفر پشه کوشش کمان	نه پچین از پور قیصر غمان
که بنود ناکه کی تیره کرد	که چشم بداندیش را خیره کرد
شد آن دم که بشکافت چغاره	صفی خیل سلطان حسین اشکار
سواران رومی از آن دست خنجر	که کشد در پیش راه کر نیر
رسیدند شیران لشکر شکن	سلامت بیکر که خوشستن

صف آراستن صفاوان بزم رزم شاه روم و در میان  
کشت یاقین قیصر و غمان غمیت یاقین از شیران سپاه

مراوز این عرش پایه سیر	بدین پان بر آورد و صور انفر
که صاحب توان ظفر پستگاه	ز انکوره کشت چون پنج خواه
در انجایی بود یعقوب نام	که قیصر با بود اشتهای تمام
به چمد سر از طرق صواب	که از روز شب پر بود در جاب



۱۶

همان دم دیر بجا در شاد	بجولان در آورد در صحرای باد
روان شد سپید سوی دشمنان	بدستی پنهان بد پستی غمان
برافراخت از پی علم شهریار	شد آتش بلند از فهای شرار
برندقی بهادر یل پر سنر	روان شد با کوریه شتر
بتجمل رفت آن دلاور امیر	که بر خیل قصیر شود راه یکر
در شب که از مرکب رومی روز	بیوشید کتی سیاهی سوز
شد ایلیا پس خواجه یل مدار	بخیل مخالف سحر که دو جار
از ایشان دو کس برد آن پر سنر	یکی را سرود یکی را سپر
که ناکه بآن پر دلان خورد باز	زا و لا د قیصر یکی از مراز
که بکشد شسته بودند غافل زهم	شب تیره در راه پر ج و خم
ز تورانیان شصت و رومی هزار	شتابان شدند از پی کار
یلان میر کی اردمای دمان	نشپسند در خانه های گمان
پیش دست و کسا دست	سپه دیده کردان پولاد دست
عقابان ترکش کشادند پر	نشپسند بر آشیان سپر
ز شور سواران آیین خبر	برآمد کردند و نکر دنده کرد



سراخت حیرت بندگان در  
رزوی درشتی زبان کشاد  
که ای ز نهادان بی تنگ فام  
نداری اگر تنگ جان هم مدار  
خوش آید حیات پرتی نام و  
بود مرگ خوشتر از آن ندکی  
بفرموده آنکه که کوس حیل  
روان شد سپاهی بون<sup>از شمار</sup>  
بانگ توشه آورد روی  
فوستاد کشته ملک نشاه  
خبرهای رزم و اثرهای بنرم  
جو صاحب وان واقف کار شد  
خدیو حجاب گیر کردون علم  
که با خود بردشت کس فرمان  
تقصیر کند حال بدخواه را

بدندان غیرت کریان رفت  
بطعن سواران رومی شاد  
بود بر شما نام مردی سرام  
که بی تنگ جانت نیاید بچار  
بود مرد بی تنگ بر ریشک  
که آرد بروی توشه مندکی  
بنید بر کوه زره پهل  
سپید دران قیصر نامه  
دلی پر ز خون رومی شادی  
خبر دادش از قیصر کنه خواه  
فوستاد سیرخل فرورزم  
ز حال مخالف خبردار شد  
برایا پس خواججه چنین درقم  
ز پولاد بوشان رستم کمان  
نموب کرد راه و بی راه را



۱۵۹

زاردوی قیصر بگردار کوه	برآمد گروهی بفرود شکوه
که کردار کمین شه ملک آن لهر	سوی رویان حمله ماسد شیر
فروگرفت آن کینه و طبل باز	در افتاد شیرین بفرجی کراز
و نیران توران ز دنبال او	قصابان پریدند از بال او
بجنگ از دو جانب شتابان	بهم حمله دست و گریبان شدند
ز بولاد کویین نمود کران	زدی طعنه بر تنک اسکران
بکوبال و نیزه جو بشتافتی	سران کوفی سینه بشکافتی
بگشاید ملا را بسی زان شه	سراز بار خود و نزار بار سپهر
ز سم پتوران صرصر شتاب	شد اینها شسته چشمه اشواب
دران خمر که شه ملک تپقار	که کار میلا را رپساند بکار
پی کینه تورانیا را بسج	نمودند در کار تقصیر بسج
باخبر گزیران شدند اهل روم	ازان شیر مردان سیجا محوم
بدان گونه کردند درو در گزیر	که شت چنس و خوار نیل نیز
جوزان قصه قیصر خبر داشتند	ز خواب کران تخته پیداشتند
بلرزید از غصه مانند پید	شدش رخنه در شهر نبدامید



از آن پس فلک قدر بر احمی  
که ناکه رسید از قواول خبر  
بفرمود باشد ملک شهریار  
خبر گیر از خیل بدجو اُجست  
همان لحظه پل افکن پهلوان  
جوان چرخ عیاره بی فراغ  
جهان سر بر شد جو در بای قمر  
بانگ کین سه ملک نشست  
روان شد سوی خیل دشمن دهر  
پسین سوی آتش که جونت و جند  
جو بازی پاید بقصد شکار  
کم و پیش ده فرسخ آن شب برآ  
بکنج کین جُست و پافشرد  
جو بر قصر روین شان سپهر  
بیدار شد برق خیل روز

از آنجا بفرستهر آورد روی  
که پیداشد از خیل دشمن اثر  
که با خود سیر دار و ذیلان  
که باید درین کار ماموست  
طلب کرد رخت که کرد دروان  
نهان کرد در زیر دامن فراغ  
بیوشید کتی مغر خیر  
بردی میان بت و بکشت  
بانداز کورایی نره شیر  
بود شعله خرمی را پسند  
بهم برزند از بکوتر سنار  
که خود را بار دوی قیصر رساند  
که قیصر بر پند کی دست برد  
درفش زرافشان بر آورد مهر  
شدش مژده توتق کیتی فروز



۱۵۱

باین یاری کردی خورست	به بین شیش دشمنی را که چست
طریق خصومت پیا و بین	پاموز باری ره و سپه کمین
بکوشش مقرر کن جای جنگ	که بس یار دار و دشمنای جنگ
پایا مغشایی جاطر فریب	غول راده از چپن آوار و رپ
زان دیشتم ده زمانی و اع	که دار و خیالم پریشان مرغ

چشم بر یکدیگر انداختن قراولان و زبان گیری رقتن <sup>شملک</sup>   
 با فوجی از دیوان و محاربیه کردن باخل رومان بر دشمن منصور کامرا

سپه دار این لشکر جنگجوی	باوردگاه انجمنین کرد روی
که چون رفت این رهرو میان	برافتاد و دار و مدار از میان
بفرمان سلطان و خشن را	زدند از پی کوچ و زین نهی
سوی قیصر به غیاثان باب شد	به شش از نو جهان باب شد
جوان نرمن گشت نگرش	شدند اهل آن شهر خاک رش
برویش دشمن کردند باز	که آید درون شاه کیستی طراز
در شهر باز از پی شهر یار	شده بر ریش وین اشطار
اطاعت جو کردند امان میبند	امان آن گروه از همان میبند



که سازد تن جان فدای رست  
اگر خاطرت خوابدای باجور  
بهم بر زینم آن برو بوم را  
بود کوه اگر دشمنت را سپا  
طفیل رست بچو من خلیل  
تو باید که مانی ممان کو کیسه  
از آن کشف صاحب توان گشت  
خدایت کند دابر و از چشم بد  
کسی را که چون تو خلف باشد  
جوضفهای لشکرش در آستانه  
خدیو بد فرخ و پاک کیش  
که از من بقصر رسان این پیام  
نیخواستم با تو و اهل روم  
از آن رو که با کافرانست عدا  
بتوانم بکشم کردی جو کوشش

بود کمتر ن کشته در کشت  
ز رومی و رومش نمانم اثر  
نه رومی گذاریم و نه روم را  
بیاد قنبر و سیمیش جو کافه  
من نه ز من صد نفر از طفیل  
چارا چه غنم که نماید خیس  
بسویش نهان بدو اوست گفت  
مباد که چشم بدانت رسد  
غان سعادت بجف باشد  
ز بالای زین قننه شد خاسته  
و سپه تاده روم را خواندش  
ز بعد سلاش بوی این پیام  
رسد محنتی از من این هجوم  
با گنم خصومت ز من کی سزا  
تراز من بیکو ترا بد ز نوش



که دارید ای پر دلان دل قوی	بمردی برارید نام از نوی
بکوشید مردانه مردان مرد	که سنگام کمین است و زویرد
مباد اجهان از دلیس آن	کزیشان بود و قش نشی
چو پور بزرگ حبس گیر خان	در آسین جانش نمود از جان
جو طوفان محشر با و لشکری	از کاری دلیس آن مر کشوی
یکی فوج را خود و هفتاد سفید	فروزنده کردیده صبح امید
کروسی در سر سبال پوش	یکی آتشین دجله آورده جوش
و کرفج از پیر آلات چنگ	و ماند کوهی متغیلاط رنگ
و کرفج رازیب ز نیشش	ز شمشیر و کوبال درع و درش
کوهی در غرق آسین همه	ز پولاد کرده پستون همه
نموده برنگی در مکر و ده	کز و ما کرون آمده کون کوه
چو سوارده آمدند یک شاه	قرین شد بخورشید مانند
فرو داد از کوه باد پای	که آرد و رسم خدمت بجای
بس از شرط خدمت زبان گشاده	که اتی باج بخش و اخان براد
من و مکر است از کمان جهان	نمین آرزو باشدش در جهان



یکمانی کارایگی کرده زده  
کشاد از پزارک آن دگری  
موندند کردان بسی استمام  
فوازیکی بسته صاحبان  
رسیدند کردان کرونا کرو  
سر سر کردی فسرود آمد  
باین جنیکر زانوزده  
بس از رسپم و این فرمانی  
کرای سایه کرد کا جعبان  
ترا پایت در پانیده باد  
بر اینیم کامروز کوبال ویش  
کینم از شکافنده جهر سپک  
بر اینیم که تا به در کمت  
ز می آن سروطه فانی  
جو دیدی خدیوان میاوشان

کین بسته در شکای زده  
کین نامه فتح بر منبری  
دران کار کردند ستمی تمام  
برافراخت چهر سعادت ورا  
در آسین پسترا قدم کوه کوه  
جو نزد یک آن بحر جود آمد  
کشید ایشی مهران صده  
کشادی زبان ز شکاستری  
که در کمت مترین کمان  
سپهر بر نیت کین بنده باد  
نداریم از فوق دشمن دریغ  
سبک سر عدوی ترا سربک  
که امروز بازیم سر در دست  
که کرد و طفیلی جو تو سپروی  
بدیدی بحشتم رضا سوشان



۱۵۶

۱

بر آشف صاحب توان زمان	که از قیصرش آن نبودی گمان
جان بانگ برزد یا علی روم	که شد باب ارتق قهر حق موم
بغیرد مانند شیر عسیرین	زبان بر کشاد از پیر کبر کین
که عیب از نبی بود یا علی کشتی	نمیداشت این کار آن با خوشی
ترا آنجان کشتی در غدا ب	که برداشتندی همه را آن حساب
بفرمود آنکه ز که تا بیه	که یکسر بپوشند خود و زره
همه غرق هفتان و خوش شوند	نهان بچو آتش در آسن شوند
جنیت بچو لاکه از بند تیر	که گردون به پیداساس تیر
دیران بان کار پر داشند	سروتن ز خود و زره ساشند
جهان شد روشن پر آتش سنج	دران شعله برق خشنده
یکی آمین تن قلم آمد موج	نهنگان دران جلوه کرفوج فوج
همه پیل زوران آن پیل	همه آرد ما پیکر شیر دل
نوار پستوران گردون سگوه	جوابر خنجر و شان بالای کوه
یکی از پی فرق خضم درشت	زگر زگران پشک پر کشت
دگر یک علم کرده شیشه کین	برون کرده دست طفر استین



بمن ده که مخور دیرینه ام

برافروزاران نور دل سینه ام

رسیدن علی قیصر و رسانیدن خبرهای شنه انگیر با شور و شکر  
و شفق صاحب توان نصرت قرین میدان عرض آوردن آن سپاه

خبر داد و انای بسیار دان

جهان دیده سنجیده کاژدان

که صاحبان صلابت سپاه

جو بردشت شکور ز دبارگاه

رسولی سیدار شهنشاه موم

خبر نار رسانیداران مژ و بوم

خبر تا که آیداران بوی خون

که بود از حد ایلدرم پس فزون

گوید جهان هیچ فزانه

نه فزانه عفتل پیکانه

جو خواهد قضا نرگونت کند

بگردار بدر شونت کند

کسی را که بر گشت روز بهی

نمود و نصیبت بحسنه کمری

جواز دولت یا بیان یافت بار

دران برگاه سپهر اقدار

میسر شدش دولت خاکبوس

ز خاک کی که باشد به لب قوس

بزانو درآمد دران شپگاه

که کس نبود یاران شپ راه

جو نیغام قیصر همه عرضه داشت

ز بارایی عرض آن بر گشت

ز نیغامهای زرق جام دور

که آن چنبر داده بود ز غرور



یلاں ابابکر سلطان بخشیت	علما بران قلعه برد دست
جانشاه جاکو جو غزن شیر	بروی قضیشن آمد لیر
بکوشیداران پردلان شتر	دران راحه کرد از همه پشتر
جوشد بستان آن حصار بند	برآمد غریو بکیر و بند
پسر مانیختند ابل و دم	جو کردند کردان توران هجوم
بجان زان دیران مان خواندند	بزاری و درخواست برخواستند
شد آن همکین بانگ کور چدل	بصوت خوش سادیا نبل
در قلعه شهادت بکون باز کرد	یلا را بجلد و پسر افراز کرد
نوید ظفران کرده پترک	جو آمد بنبرد و خدیو بزرک
بنظر آن حصار بند	غمان باب شد خضر و احمد
شد آن شک لاج صلاکت	پیم قدمش چون ناع شبت
دگر بار خیل پستان حشر	شد از ظل عالیش فرخنده فر
جو اطراف آن قلعه را یکید	بدست طهرن پیرش کلید
وزار بخاروان شده کامیاب	ظفر در غمان نصرش در رکاب
پناستی آن مجلس افوری	که باشد کل پیرنج در ماهی



جو بر زرد با نهانها دند پای  
مخالف شد آگاه از آن که رویو  
فوزیخت از بر جاپنک قیر  
خوشن ما که شت از سپهر  
نه کس را بجای که بنید و لیس  
زمین گشت با آسمان حنک  
دیران توران گشتند باز  
فتر و ندمار و زیاد در مصاف  
جوشاه جهانگیر کرد و نود  
جبارا بشیش زرین نیام  
بفرمود و سوار و کینه خواه  
که رو بر شانبد از آن کارزار  
سوی قلعه از هر طرف تاختند  
دویدند بالا و بالا و ما کرده  
فکندند آن جا بجان سپهر

دلاورد و لیس از آن نرم آزمای  
برآمد سبکبار از ایشان غریو  
که شت از شریا ضیفه بغیر  
سراسیمه گشتند از آن ماه و مهر  
زبایان بیالاز با لایزیر  
که بارید پشنگ بر آمدند یک  
از آن شعله زن تش جان کداز  
نکردند شمشیر کن در خلاف  
علم زد برین قلعه لا جور  
در آورد زیر گنجش تمام  
بجوشن قبا یان آسن کلاه  
در آمد رخنه بسج حصار  
ز اطراف آن سوزن انداختند  
بروی کمر ما جو خیر کوه  
منه بجه در نجبه گلکوه



۱۵۴

ز شهادت کان پراز زیب و زین	ابا بکر خان بود و سلطان حسین
باشیان پیکندر که در سروری	از وزنده شد نام اسکندری
ز نام آوران کش نبودی نظیر	جانش چاکوئل سر کسیر
برندق بهادر بهر همیشه	میان بسته بهر سواخویش
جو پوست آن خیل انجم شمار	بار دوی شهنشاده نامدار
دو باره شدن لشکر بی عدد	جورشته دو تو شد در گنبد
میزان جنگ آوز با محوی	بوی رانی قلعه کردند روی
سراسر دیران روز برسد	فاز سیه نومان وادی بوزد
فرو کوفند از دو سو کوکب	گذشت از شریادر نگار کنگ
ز فرغ نیر و دم کاو دم	سکون و توار از جهان گشت کم
جو شمع شبسان کرد و نشت	غمان شبت مار آمد بیدست
فروشت خورشید شیکش بهار	سرمه پاسبانان کران شد ز حوا
بفرمود شهنشاده کامکار	بگردان چنگ آوز نامدار
که از رسیمان زو بانهانند	بران بام ازین رسیمان جانند
بر انداختند آن مهربان کند	بسرهای دیوار کردند بند



نزدیک ملک پایۀ برجهاش  
از آن قلعه منزلت آسمان  
جو پند بالاسر ماه و مهر  
محیط فلک خندق احصار  
درش بسته بر روی حجاب  
دیویری ز پیشش تدبیر بود  
نزدیک جهان بجا و پیرو  
بر اولاد صاحب توان شاه بود  
بجوش چنین کف کای نرفزا  
خان آرزو دارم ای شش کلخ  
بانگ زمانش ویران کنم  
خدیوش آن کار دستور داد  
سوی قلعه بردار یلان فوج  
همه شیرزوران بسم احمی  
وزان بن بستاد حجاب

بروج فلک پایۀ برجهاش  
زحل شک عدونه نوکان  
بگرد که دیدنش بر سپهر  
نه کس را برانست جز کرکچا  
دران سر طرف کیوان بی کران  
که پور بزرگ جعبه یکم بود  
تراوه ز ما در جواد دیگری  
همه گوکب او در میان ماه بود  
بدرگاه تو آسمان ساز  
که روی او رم بر حصار کلخ  
نه ویران که با خاک یکسان کنم  
بویراینی قلعه مشور داد  
چه پسند کلونخی بدر بای میل  
سراسر نسب جو جی و ما حمی  
باید داد و شکری کران



۱۵۳

کر اگر دوان آرد بخشم کند	به پشیم تا آسمان بلند
نفس آتشین تر ز باد و سموم	فوت داده اند ز اقصای موم
زبانی جو شمشیر افروسیا	بلی از شکایت پراز زمراب
که افتاداران در جهان لرزه	رزومی رسانید چندان کله
نمودی ردمج و عین سل و در	تبسم کنان زان حکایت تر
که پزیر می دید جلای قند	فلک کریم می کرداران ز خند
درون بخوارا بروی چن سیر	داندیشه کار صاحب سیر
ولی باطنش بوداران ز خروش	اگر طامش می نمودی خموش
بخو نیز رومی تو ماراج روم	میان بست ترک قیامت هجوم
فرو رخت از رخ کردان نجوم	بطری که از نسبت آن نجوم
که بر آسمان شاخ طوبی بسخت	بروم آنجان آشی فروخت
که شوان شناسد شن چرخ سیط	جنان شعله برزد و بخج سیط
که براوج شد موج آن قنبریز	سوی روم رفت آن محیط نیز
یکی قلعه بود بر لخت کوه	گذرگاه آن خل کردون کوه
رشن یکی سیمین نیک لاج	نهاده فلک نام از اکلخ



شدند شیشه فرسای کار چنگ  
زیونان زمین شکری سازد  
بهرامی واقفان نجوم  
که از صولت سبب آن کرد  
شهبان شد آن آسمان صله  
طلب کرد از آن پس و پیش  
که از ما رسول فصاحت پس  
که ای سایه ذات یزدان پاک  
شهبان جهان در پناه تواند  
یمین یار توفیق و طفر  
ز تحت زمین ارجمندی کند  
کز قی کنون هم عرب هم خم  
جو پستی کنون عازم میان  
باشک چکم فرسای پای  
بگو شیم مرد و تیغ و پستان

بارایش خل روم و کو  
که رفت آسمان را سگند ز مایه  
بنوعی برون راند سالار روم  
فرورخت از جرخ و نجم شکوه  
جو شیرید سوی آمو کله  
گشاد اگنی درج چاده را  
سلامی بصاحب توانی رسان  
جهان را کرامی شت جان پاک  
همه خاکبوسان راه تواند  
حدیو فلک قدر غفور فر  
تاجت فلک سر بلند کند  
نشد حرص افکیم کیت کم  
بقصد تو هم بسته رومی میان  
رسیدم من اینک که دار جای  
نچیم از کار میدان غبان



همه کارش آزار مردم بود	برین کس نه جای ترحم بود
بتیغ سیاست جزایش نه	بانست در غور سرایش نه
که تا روم پارسین مایه بود	جنان ملک فوخده ماند بود
جهان دین حبت رومی زبان	که با کرک کفتی حدیث شبان
زبانی ننهند در آموختش	جراغ رسالت بر آموختش
سوی ملک روشنی پست نمود	که از مایه قصیر رسان این بود
رسانید آن مرغ نامه رسان	رسالت بقصیر خود انا گمان
چو کردید و انا رسالت گزار	بتعیتم و یقین آموز کار
شد آن شعله قدر پر بجواب	برافروختش جهره چون آفتاب
زمانی شد از غصه اندیشه ناک	دل از قصه اشتی کرد پاک
غیورانه بجشاد لب جواب	بجشاد بی صدفه ناصواب
عشق تاب شد از ره انقیاد	طیقت برفش زیاده
شدش عرصه اشقی حاجی	نی مجلس صبح شد حاجی
طریق مدارا شد شش سلم	خم باوه صلح روین خم
بایندگان کرد کم داشتی	در چنگ زدنی در اشتی



مرا ایجابی نباشد بروم  
ز دور و نهنگم محیطیت پر  
فزاید درم افشردایت  
بود نیزه ام افغی گیش  
بود مهره اش تبیین مراد  
بهر جا که نمرل کنایین سپاه  
نخواستم که دارا پستای جوروم  
که اعدای دین ساد کاه می کنند  
کراین کینه ورش کربل شما  
شود ملک تاراج و مردم سیر  
سخن شنوار گفت من هر پنج  
بخدام ماده کلید کاخ  
وایوسف آن ره زن ما سپید  
بر دبر سپر حاجیان یکتا ز  
بدر کاست آورده روی

به از روم دارم سبی مرز و بوم  
پی کین ننگ از پی مهر در  
هنگم کند طعه تاسیت  
که سم مهره هم ز مر و در بخوشتن  
و دزد سرش از بلخی مرگ یاد  
نروید در آن باقیامت کتایه  
بهم در و دار من این نجوم  
بخریه دسی کند کاه می کنند  
کذا را آورد جانب آن دیار  
و بالی جبارا بگردن کیسه  
باین جبرایش ازین در میج  
کن ننگ بر خود جهان فراخ  
که بر حاجیان راه حج کردند  
از و بند گردیده راه حجاز  
ندارد از وایمی سیج راه



۱۵۱

چنچ است سلطان خورشیدی	که ساز و بدل بنجور شید جای
بفرموده ماسوران سپاه	بنیند محل بانگ راه
ز دوازده تا پنج کوس حسیل	علم بسته بر کوشه زند پل
بچند چون آن سپاه کران	بمزید کیستی کران مکران
سی که دهنندل بهر مزدوم	بپشت کی تا پسر حد روم
جو بر پسر حد روم ز بارگاه	شدار بسته بارگاه شش گاه
برآمد بر او زک فرمان سی	ز فرمان دمان کرده عالم سی
نویسنده و کاغذ و حاتم	که ساز و جمل مدار در پست
که از من تقصیر ز روی نیاز	کن آنرا بسته نامه و نواز
باب زرقاب او سار کن	ز شامان دوران شش تبار کن
که ای دو حبه خاندان کهن	بنه کوشش بر عاقلانه سخن
نذارم تنهای آن مزدوم	بهمانی قیصر ایم بر دم
بدخواه اگر کار سازی کند	کریمانه همان نوازی کند
به کار گوید کنم یا ریش	کج و بد که مدد کارش
باو هر دنیا را چنگ نیست	بویرانه روم انگ نیست



بر بستند لب بند کویان بند  
پامطر با ساز کن چنگ را  
ز در ماند کیه با جد کن مرا

بصحت بقصر نشد سودمند  
بنغمه در آران خوش انگار  
بوار پست کان ششمان مرا

نامه نوشتن صاحب دوان قیصر روم کرت ثانی مطلب کردن طبع کاغذ  
و التماس کشتن قزاقوسف و اشغله شدن قیصر و جواب دادن بنهبای  
پرتیای و بروم توجه نمودن صاحب قرآن و فتح کاغذ و ششانه و سطل

کمانه دایستمان کمن  
که چون کشتن نور کیتی فوز  
علمهای سپهر من شد بلند  
یل نامیه بر بخت از تون  
ز قوس فرح دیدنی حصار  
شد از شعرخشان خج ز برق  
شد از تیر باران زره پوشش  
نقشهای رالیه هم در شکست  
شیر خج را کشته منزل بل

بدین گونه آرا پست روی سخن  
شب تار دیماه کردید روز  
فرین شد آن جو بهار بزر  
بر اسپان جو نپیه بر پستان  
کمانهای رعس از پی کارزار  
در دشت در خون سیلاب غرق  
نمان کرد سپهر بر خود جاب  
بخار قوی خج را پا و دست  
نیشمن شدن حکماء و جل



۱۵۰

بود چنل مایر دریا سگوه	اگر لشکر اوست البرز کوه
بود خود و حقان ما استوار	و کر پست شمشیر و آبدار
مرا نیز بازوی روین تنیست	و کر ساعد و پنجه اش تنیست
مرا نیز افسون بود در نفیس	و کر مار و محش بر د جان کس
سر من دولت تهنیت نیز	ز دولت بود کر پسر اغیز
مرا هم از آن پر بود در کلا	کر او را بود نام چنل آله
پسر ننگد آسمان بی خلف	بر آرم اگر شمع کین از خلف
برادر و سراز خاک توران زخوا	اگر بشنود قسیم نوا سپا
ز ترپسم نهان رشود و زین	جو بر رستم آرم بایران کین
رود و سحر کپسری مران بیا	جو باید دم گزینیم کشاد
زند طعنه بر پند اسپ کندی	صف لشکرم روز رزم آوری
که تا در کلاشش توان نهاد	نخت از سرم باید افشاد
که کجند در و سجد و یگری	نرا و اراف بر نیا شد سری
بر بی قوتی چون بود اعتراف	سنوزش ندانسته زور مصدا
و گر کی توان دعوی چیس روی	نم جوخ خودی را اگر پی روی



دعاست در کارین برتینه  
بافسون ازین اردنای دمان  
رقم زن با و نامور نامه  
دران نامه بر نام نه نمان  
شود نامه ز چار کین را عتاب  
کز روی انصاف ماوش کنی  
پیاداشت و نیز احسان کند  
کنویی بهر کس بکار آوری  
بر آشت قیصران گفت و گوی  
که ای شوخندان رونق براد  
ز اسپاب چنگم چه کم دیدید  
که آورد و او شکری شمار  
جو خاتم ز تیرش امان حواستن  
بردی جو پسند از دم مرا  
ترسم که اکنون ز سپهر ختن

بر دسوی دیگر تکرک پستین  
غینت بود که پیایم امان  
که سپهرون نیاید ز سر خاه  
بیاری طلب کن از وی آوری  
میان تو و خشمم کرد و جاب  
تواضع کنان اتقیا و شش کنی  
ز تو هر چه پسندت توان کند  
کنویی از و در شش آوری  
وزان شلخ کفن ترش کردی  
نه سل است ناموس دادن باد  
که در صورت صلح چید و اید  
مرا اینر ملکی بود بی شمار  
چه کار آید این کش را پستین  
چه گویند مردان عالم مرا  
در کجون تو انم سپهر ختن



سری دارد از دولت گشته  
 بود قدرتی تابع اورمان  
 بهر کار مشکل که رای آورد  
 ز فرمان دمان کنج و کشور گرفت  
 بدرگاه او دولت آرینا  
 درین کار لطف ازل یار است  
 تراز پیکند ز دار و کی  
 سکندر میراث شد پاوشا  
 حکایات اسکندر افسانه است  
 بنام حدیث تماند کی  
 کرش کار رنگ آید از دای  
 خصومت باو نیست اصلا صلا<sup>ح</sup>  
 کسی کو ز فرمان او سر شد  
 چه نیکو حدیثت الصلح و خیر  
 میهن بیکانه صلح پیک

میسرش مرجه را حواپته  
 بکام دلش کردش آسمان  
 با پانی از جای آورد  
 ز بعضی سپهر بعضی انفس گرفت  
 و کرجه دهد دیگران را کلاه  
 ز جایی دیگر تیر بار را و است  
 فزونست از و بلکه در محکمی  
 تمشد شمشیر صاحب کلاه  
 سما که او ساز فرزند است  
 نویسنده نوشته از صید کی  
 کند از آسمان آخرش موری  
 ندیده کسی از راعش فلاح  
 باو چرخ خطا در کشد  
 که فرمود و نامی این کهنه  
 در آشتی کوب از نسک چنگ



ترخان نیروی بخت قوی  
بکشور کشایان فوخته رای  
زنا سازکاری دارای روم  
کره در چین داشت کین درون  
چنین حکم شد کربار عین  
ز اطراف لشکر بروم آوردند  
رسید این خبر چون بر فروم  
مشایران فسخ آیین بار  
بقیصر نشستند در این سخن  
زبان آوردی زبان آوردن  
بر رسم بضمیت بکس و اساپس  
کرای بر تر از چسروان جهان  
نخواهیم خرد و لقت از خدای  
ترا بند کاینم تا زنده ایم  
قوی دولتی کنی پسر اقدار

بر آمد بر اورنگ نجیره وی  
بر راست میخانه دلکشی  
که آلوده بود پشش بموم  
غضبناک بودش درون درون  
کنه شکری ساز یونان من  
قیامت بان فروم آوردند  
که دریای مشرق روان شد بروم  
که بودند پسر و قردوز کار  
شد آن سخن زان ریاحین حمن  
بقفل و حسره بر تر از دیگران  
او اگر در صورت التماس  
طیفل تو بادا کهمان و جهان  
نداریم غیر از دست بیج جای  
وزین نبی کنی پسر من ایم  
سو پس کرده داری ای این بار



۱۴۸

دیران موزون جابک قلم	که در چمن خط بود و مرکب علم
جو یا قوت و مانی قلم زن شدند	پی فستج نامه رقم زن شدند
جوان نامه گشت آراسته	ریش نسل خنهای پراسته
بایران و توران و هندوستان	روان شد پی سادی و دستان
پروا خت کار و دیار عرب	بهرم عجم نیز و سواد لب
بیجمل مرفت بی کاه و کاه	که در قوا باغ زد و بار کاه
دران خوش هو انزل دلکش	فواغت بخت شد شش تنهای
پاراست مجلس بسکام دی	ز ساقی مجلسه و مرغ و می
ز منقل بر افراخت خرگاه را	بقشرت پسر برد و میاه را
پاسا قی آن سانسر رخند	که دز سر پرورده جلاب قند
بمن ده که پائیند دارد مرا	جواب خضر زنده دارد مرا

غمیت کردن صاحب توان میجا هجوم بصوب دار  
الملك و باقیمر شاورت کردن شاید معاوت

سفر کرده این سپنجی سرای	چنین بست بزاده زرین درای
که چون نیسکون ابر در نو بهار	علم بر بردا من کو پیار



جمازه سوی مصر گردید نیز  
شد که خند یو کیانی کلاه  
چنین داد فرمان بریا سپهر  
که دنبال آن زخم خورد و شکا  
شدند آن نر بران مثل فل  
در آن شب سر بر سنان کوی  
تساره زد کرد سپه در هاب  
جان فربه بود آن با بون  
دم صبح کین شتر قی قباب  
رسیدند سادات اعیان شام  
ز قصیر ما عذر خواه آمدند  
کردن گرفتند مال مان  
تجسس آن کار بشتا فشد  
خطیبان در اطراف ملک  
سراسر منو شدش ملک شام

گرفتند در پیش راه کریز  
که نخر سپهر و ن شاد صیدگاه  
بغرنده شیران نخر کیس  
شتابند شیران آمو ستوار  
شد از روشنی نیم شب نیم  
شده بهر روز قیامت شبی  
در خنده شمشیر با جون شهاب  
گرفتند و خلیش نیدند کرد  
ز دریا بر آورد بر خون سها  
بدرگاه خاقان جم احشام  
پناهندگان در پناه آمدند  
که یابند امان از گزند زمان  
ز قتل و ز تاراج امان میشند  
ز القاب او باز کرد لب  
زیر نخبش در آمد تمام



فرود آمد آن شکر بی شمار	بگرد و مشق از پی کارزار
هم از کرده جا بجان سپرد	بمیدان خفا و در و کیمیز
تیز نژده دارای مصری اسب	بترسید از آن کثرت بی یاس
جو مجلس تهنیت شذر نامحرمان	که هر نخت در دامنه دمان
به پیران و نادانل شمشیر	کشاد از سر حقت راز بند
که ای مادران مصری گروه	نداریم ماطقت این شکوه
سپه در زمینیت جدیدان	فروده برین شکری آسمان
حذر و اجبت از بلای چین	ندید و کسی از دمای حسین
کز زندگی که جبه عار و است	ز عار امان خواستن خوشتر
کز یزید بن کاهم فروزی است	که در روی صد امید به فروزی است
ز چکی که پایت در آید سبک	صلاحت کز یرت از حاکم
کز یزید بن کاهم فروزی است	ستیزه نه بر جاز دیوانگی است
کز یزید که از روی و نادانیت	نکو تر چکی که از جاهلی است
از آن قننه جان پستان پیم	وزان پیم شب را بدو نیم کرد
بان محرمانی که سزا گشت	از آن ره که اندر روان گشت



کمانها را نشان گشته آل  
شده خون گردان مصری پیل  
ز رکان جنگ آور پر غضب  
یکی را در افتاد از سپهر کلاه  
یکی را تکاور در آمد پسر  
بنو دمی میان پسر و خود  
اتامه جو مرغان پیل شده  
ز ترش کمر کاه پر دشت  
نپر واپدر راز مکر پسر  
از ان مملکت سامی بپسند

نهان شفق هر طرف صدهال  
روان گشته مر جانی رود  
کز یان شده آخر سپاه  
و کرار پسر افتاد بر خاک راه  
ز بشت کاه و افتاد آن کر  
که در خون دران رزمه بود  
پراز خون رستم تر قاتل شده  
عقابان برو بال انداخته  
بهر اسم از یاد رفته پیر  
بصد حیدر خود را بشهر و فکند

که یحیی فرج از دود به سپاه صاحب توانی  
و تسلط صاحب توانی در عین شایسته و کادری

کشایند این حصار بلند  
که صاحب توان سپهر شام  
بویانی شام جنبش کفان

بدینسان گذر خنده در شهرند  
که رست بر کین وائی شام  
یابک کور که غرش کفان



۱۴۶

جانشاده و نهاده سلطان یل	بجرات جو شیر و تقوت چل
جای ننداز جا پیک خیز را	هم آور و کلگون شبید را
مجموعه خان نر شیخ ارسلان	ز دنیا نشان با گروه یلان
دواند تو پس بیدان جور	در آسن جو شمشیر برین عنق
جواتش دیران آسن قب	جاسوز برشت با صبا
کشید شمع دور و از میان	بقصد پیر اندازی شایمان
سزیز ما شان زمین سوز شد	زوالای آتش افروز شد
علم گشت شمشیرهای ستیز	ز سر تا کشت آب سمیز
فرود رفت در موج دریای	رسمی و مصری بسی بی دریغ
سوی جنگ دیر بها در راه	بفوجی سواران جعبای زاد
ز سوی سوارول بر آنگیختند	بشامی تراوان در آنخیشند
شده شه ملک یاوران گروه	جریا و پر و سر و آن گروه
بچند قبیله یار و یمن	بشورش در آمد زمان وین
نهادند روسوی میدان	بریدند امیدار جان
ز پیکان شبک شده کینیا	کشاده ره رقتن کینیا



در انگشت ماراج جانها ز  
شده نیرنا شمع بزم جلال  
ز سر سو بر فوق کردن کشان  
بفرمود از آن بس کشکر تمام  
ز قب سپاه و عین بسیار  
دو لشکر جو و حشر کرد و بر وی  
جو الیز کو سی پرا پیک  
در آمد زمر جانبی صد سوار  
فوز ریخت چکان باران مرغ  
بکلبانک کوس صلابت صدا  
ز خونین میان شست و در لاله زار  
پیرهای گلگون و صفهای کین  
سیه کشت عالم رود و سپاه  
سر تنهای زرافشان شده  
تن مرد ز بنور خانه تیر

چو زلف خم اندر خم پر کرده  
سر شمع را شعده والای آل  
پرازفتن به چون گل کل شیان  
بمیدان رو بدار سپهر شمام  
بمیدان شتابان نهران نیر  
شده کوه و دریا هم کین عجبی  
جو قندرم کی بجو کینک  
کمان و شقی و حاجی بکار  
در خشنه چون قیلمان رخ  
اجل ایسی داد و درم ندا  
ز خون کشته پای ستوران بخار  
جمناد کلهای آن آتیش  
کر قند بر آسمان مهر و ماه  
بمیدان سر سر افشان شده  
چو ز بنور چکان آن جای سیر



۱۴۵

جو مور و فلج شکر بی شمار  
 برون از حد مدبر شو بخت  
 دوید ز دروازهاست نه کر  
 نستان شد از نیزه صحرای سام  
 اجل سایه را برون میدواند  
 از آن قنّه عام صاحب قران  
 چنین داوران سه پاک کش  
 بنزد سدی بران سیل تند  
 بتعلیل آفتن نان دلیر  
 بکینه کردان کردوش کوه  
 به نجاه کس شاه صاحب قران  
 بدستور عادت بکار نما  
 ز بعد نماز آن شه ارجمند  
 چو عشاق پیدل نبالند  
 بر اسپان صنوبر قدان جلوه کرد

برون رختند از پی کارزار  
 جو یک پیا بان برک خست  
 جواز چشم عشاق خون جگر  
 دران نستان کرد شیران خام  
 بمیدان همانا که خون میدواند  
 جواگاه شد کشت حیران دران  
 کز احوال اقبال در پیش خویش  
 که آن سیل کرد و ز شدش کند  
 فرود آمدند از پستوران  
 کشیدند در پیش سدی جوی کوه  
 برآمد فسر از ملی کامران  
 کز اینده شد خسرو سرفراز  
 در آور و پا در رکاب سمند  
 جو خوبان یو لاکری با دپای  
 جو بار صنوبر بر سر خود زر



رسد لشکران نیاز  
بریشان در لطف شه باز کرد  
و پستادشان حرم و شاد کام  
و در روز کین عاشق و حبيب  
ز بجران شب اسک شبنم رخت  
بدولت فریدون جمشید خیل  
که تا کرد و آن منزل پذیر  
نجش در آمد جو کیمیر سپاه  
کمان برو بدخواه پیوده رای  
برون آمدند اکثرت شایمان  
ز دولت جو کرد و سر پیش  
سراسر خطا آید اندیشه اش  
از انکس که دولت گزین بود  
کسی را که ز بخت و دولت لیک  
ز دروازه شورش انکسیند

پایو پس سلطان عاجر نواز  
بشتر نهایشان سپاه و ز کرد  
سوی صلح جویان اقیلم شام  
ز دراز سوز دل آتش اندر سپهر  
سرکش ستاره هم از غم برخت  
از انجا سوی غوطه او رویل  
نیشمن پی ساه کرد و ن سریر  
نهان گشت در درخور شید و  
که از دهم جنبید لنگر ز جای  
که بنزد در کار میدان میان  
نه نپسند و در روز کار بی  
به کار بر پا خور و تیشه اش  
بر و فک اندیشه تاوان بود  
نتیجه دهن فکر نیکویش بد  
سوار و پیاده برون گشتند



۱۳۴

مداریم از روی ماکامت	خیالم بخرمت شامت
که اینجا بسی انبیا بودند	بسی اولیا نیز اسود بودند
نخاستم که نمرکه را پستان	ز من در خرابی سود و آستان
و گرنه بتوفیق یزدان پاک	کم در سر چرخ گردید خاک
ببیدیش از آن روز که زوی کن	دشتم در آمد بریر کنین
شوم در خرابیش بی اختیار	هم در رود بر سپهر این دیار
صف لشکر و جله کینه است	خرابیش آیین دیرینه است
در آن دم که دریا شود موج با	بکشت معلّم کبر و تبار
از آن قیمتی که مرده بسپند	جو کوش فرج گشت آویز بند
تبعیتم قاصد کرا نیده شد	بدخ شنش سر نیده شد
فوت ما و فوجی را عیان شام	یا بوش شاه سعادت غلام
که ای عالم اراکنت کردیم	نجشای اگر تا تب کردیم
کز جرّم ما بگذر و شصیر یا	همه جا که انیم فرمان گزار
پس آنکه سراوان آستان	نیم رخم روارزه را پستان
و پدشاه اگر نبد کار امان	بس از پنج روز در زین مان



فرستاد و انای سنجیده  
 که ای والی مصر ازین پیشتر  
 بجای رساندی سودای خام  
 حکایت بجایی رسیدار تینه  
 ستیزه کند عالمی را خواب  
 بغالب ز خود که ستیزه دگی  
 که اسوسوی شیر آید و لیسر  
 بکوترین بار شود کینه ساز  
 ستیزه کند که بصر هر چراغ  
 جو پهلوزند شیشه بولادرا  
 اگر بر دوشش آوری شمشیر  
 جرم و عاقل ستیزه و خبان  
 کوزنی که کین با پلنگ آورد  
 کند حمله چون از سپهر کین بکباب  
 از آن آورم این مدار بکار

خود مند پیری جهان دیده  
 مرن بر تن عالمی شسته  
 که بر باد شد پیشتر ملک شام  
 که بستم بقصد تو شمشیر تینه  
 طریق ستیزه بود ما جواب  
 شود از آن ستیزه شیمان سبی  
 برار و ز پهلوی خود کام شیر  
 معقل زن آید ز پیلانی باز  
 برون آردش مرگ دود از دماغ  
 برار و خود از رنج فرساید  
 کنی هم خود از زده کجاست خوش  
 که احسن شود عاجز و شمان  
 سرخوش راز بر پلنگ آورد  
 کجا آورد جغد بچاره تاب  
 که در جسم آیدم بر تو و این بار



بکرد و مشتق آن سپاه کران  
 قواول سواران بوش سبک  
 بانگ میدان شتابان شدند  
 کشیدند چنگ آوران جنگ  
 زهر و طرف تیر خشن گرفت  
 شکستی در آن سخت میدان  
 در حال شهاده ریستم جوهر  
 عدد و انبیره روی بزوی کین  
 کروسی سوار و اول لقب  
 زمینان نهادند و در گیر  
 غضب سماک ترکان خنجر گزار  
 کروسی که کردند شان سیکتر  
 شدن و تیر تاش و هر کس بود  
 که بهر سیاست سرانداختند  
 و گز و ز شاه سعادت غلام

صف آرای شد از کران کران  
 و لا و زهنگان فیر و جنگ  
 شتابان بران میدان شدند  
 ز قوبان کانه از تر کشیدند  
 دل از جان این دل گشتین رفت  
 ز ستم و س نعل و ز نعل پشنگ  
 رسید از فضا با نمران و لیر  
 شکستند در سم سیار تو بمن  
 که پیش آمدند از سپاه عرب  
 جویدند این و رسم تین  
 کردند و کشیدند شان بی شمار  
 رسانیدند به پای سپهر  
 زایل جلب شاه فرمود زود  
 ز سرماناره بر او حشند  
 بسوی فرج و آلی مصر و شام



حصاری هزاران رون آمدند  
عطا بخش صاحب توان مان  
جو دشمن است آید شایع کام  
بدی را بدی دیو خوبی بود  
بدشمن کنونی کن ای پاک کیش  
دران خوش برونزل پسند  
از انجا جو سلطان کردون تنیز  
مقیمان حصان ز بندگی  
جوزان فتح شد دل غنایر  
شد آن فتح بر حسب دلخواه نیز  
وزان پس بفرمود آن کاکا  
بسوی مشتق از پسر اسقام  
بران بردلان شهکست بود  
وزانجا روان کشتی بای کام  
جو آورد رسم زیارت بجای

نزد راه اطاعت برون آمدند  
گذشت از سر جو مان مجرمان  
بود جسم نحشی به از اسقام  
طریق گویان گویی بود  
که اخضر گویی کند کار جو  
شد آسوده آن شکر از جنبه  
سوی حصان کین کرد تنیز  
رسیدند جو یان و خندگی  
سوی بعلبک راند کردون  
زن و مرد و شایع علامت کینیز  
که از خیل نام آوران صد  
شتابان شوند از زرقام  
سو بنگ با و نیز بایر بود  
سوی روضه نوح بر دی پیام  
بسوی مشتق آمد آن یک ای



ستورانسان جمله زرنیه نعل	رکاب دیران مرصع بیل
سپاسی بر است مصری	که رفت آسمانرا سکن زباید
دراورد اساسی شهی و عشق	که با آن سپهر برین باخ عشق

رقن صاحب توان کردون غلام بد مشق بختگاه ملک شام  
و کرقن ملا و قلاع آن راه را تمام و محاربه کردن با قریح نافع  
سر انجام و کرقن آن بدر بر کشته روز پیش آن سپاه طغر فرود

رقم سنج این بخش خاطر پسند	نمونه چنین داشت از نقش بند
که چون از حلب شد ممر افواج	سواهی و مشق آمدش در دماغ
سحاینه با ناز و آسمان	شد آشوب و شوز زمین و زمان
روان شد بانگیک شهر حما	بزرگمین از سمکت تا سما
در انشای ره جاقلقه دکر	منحرف شد ارصیت آن نامور
سواران لسكرشنش زو	که بر دند پیش از شده انجا کرو
حمارا کشفند و ماندش حصار	حصاری جو جرخ برین استوار
کرونی عقل و کیا ست بری	در انجا زده کو پس مانع کری
جواز سایه خبر کشورشای	زمین حادید فیه سهای



جه يار بود در گم خزنه را  
جه قوت بود يافته را کاه صيد  
جو در ياي عمان برادر حروش  
جوشيند داري مصرين مام  
سران عرب را مجلس شانند  
که اي هوشندان مصري مام  
که قمار رفتند و عازم گري  
زم مشرق زمين افتابي بنو  
بهر جا رسيد خيل پويند اش  
مرا در سر امرو و سوداي او  
رسولان در اقليم مغرب زمين  
زم مغرب زمين شكري کرد  
بر آراست سالار مصري سپاه  
اساسي قتل برون از چسب  
را سپاهان زمي و بحري قطاس

که پهلوزند شير غزنه را  
که بار سفيدش در آيد نقد  
خروشيدن سيل مايد شوش  
شدار جام انديشه اش شوم  
ز درج لالي جواهر شانند  
شينيد حال مقيان شام  
نه شهري در ان مانده ني شكري  
بانگ مغرب شده ميزو  
نه پوينده مانده نه رونيده اش  
سواي ماشاي هيجاي او  
شهبان شدند از تيار و  
که شوان شمارش بعد دراز  
سپاهي که شوان بسوي کناه  
ز خود زرا مندوزين رکاب  
فزون از شمار و برون از بيان



تلف شد بشیخ زمر آب دار	ز خیل عرب سپید و سی هزار
چه پر دل چه بی دل چه بر باجه چه	شدند آن همه کشته و سیکته
برون حبت بر شیر برقی سوار	رهنش کاهه اعرابی برق دار
را سیب آن قفسه چکما لب	خبر برده سوی دمشق ارجلب
بخمن کسی زن نامد برون	که از موج آن تینه دریای خون
شد از پیم آن بوم زیر وزیر	جو آمد بسوی دمشق آن خبر
بتدیر آن کار پرده شدند	سران عرب انجمن عاشد شدند
که ای برترین اجداران مصر	نوشتند در جی سلطان مصر
که از تیشش آسمان کاپته	ز سوی عجم فتنه خاپته
تماشای شهر دشمنش بویس	بلک حلب زنده نگذاشت کیس
براقا و نبیاد مردم ز کل	ز پیدا مردم کشتان مقل
که بندی بران سیل غزن راه	مکرتم تو آیه درین کارگاه
بدریا بحر کوه هم پشک نیت	بخیر شاه باشاه هم تنگ نیت
ز خورشید بر هم خورده حرا	بزارند تاب شهبان جاگران
بمیدان تو باشی هم آورد او	تواری مکر تاب ناورد او



نهادند ترک آن باغاب روی  
 یلان عرب خفه در خون خاک  
 زده بر تن مرد خون بختیه  
 نه در نیزه اشان مروت قهر  
 شده کرد با شش سپهر نایسان  
 دیران شامی همه در دناک  
 جو دیدن خیل حلب کان کوه  
 غناها پیکار بر ما شدند  
 کزیران شد آخر سپاه ب  
 عرب در کزیران جهان رستخیز  
 ازان مامور شایمان ترک  
 بهم در شده خیل اهل حلب  
 کزیران شده دولت و نجس  
 بختن عرب را حمزه دوان  
 را اهل حلب آن قدر کشته شد

همه شیر خشم و همه جنگوی  
 ز شمشیر ترک آن جگر جاک جاک  
 جو غریبال کرد فدا بخت  
 جو ماران مرده نه مهره نه زمر  
 بصد در دو غم زیر سپهر نایسان  
 بحسرت بختند بر نطف خاک  
 بتندی و آرام سپیلند و کوه  
 نرغیت نکمان شیر شت ما شدند  
 سر بر حرکتش نه خشک لب  
 جو خاشاک از موج سیلاب تیر  
 سعادت کزیران جانشان ترک  
 مران قوم را روز کرد دیده  
 شده سرگون سپهر و خشان  
 حمزه دوان نی حمزه رومان  
 کزیران کشته مر سو و صد شهید



اجل آمده رآسمان بی گمان	کیسین کرده در کوشهای گمان
غبار سپه کلاه مهر و ماه	زمین بر نم آسمان بسته راه
ز خون گل شده جلوه کا بهضا	فروز قه پاسبان در آن ببا
سُم باد پایان شده قوسای	سر سرشان مانده در زیر پای
بذریقه نبیاد مردم خلل	گشاده شده پشکاه اجل
ز بس شسته ثعاده بر خاک راه	شده عرصه رزمه قتلگاه
قشاده نمر بران پاسبان یله	رأسب یله مر طرف صد کله
روان کرده دریای خون مرد	شماورد در بنجامرزان
ز سوی برانغار ابا بکر خان	جهانید تو پس جوتیر از گمان
بر آوردد کز کرا زابدوش	بر آوردد مغر سر از کوشش
سپاه عدو را بشمیر تیر	در آموخت آیین رسم گریز
چاشاه و نهرا و سلطان سین	ز سوی جوانغار جوان شین
ز جابا و پایان بر نخیشد	بخون خاک میدان در آیشد
مخالف یاور و داب تینر	پیکر را آورد و در گریز
دیران نم از قلیکاه سپاه	دواند تو پس باورد کاه



ز سم پستوران مرد و سپاه  
جو صفهای کین آوران سار شد  
ز مرد و طرف سورن انداختند  
نخستین دیران پاکیزه شد  
برآمد دژ ملک کان یلان  
بدن آیینین شد ز پکان بسی  
ز پکان جو کفیکر خوش شده  
شده سینه صندوق پکان گران  
بر آورده چنگ آوران سوزین  
ز پس خون ز شهابرون آمده  
پس آنها بخون زیر در کار شد  
پس آنها می کردان آیین تیز  
دران ز رزمه مشنه شد بلند  
نهان گشت از تخی آن مصفا  
سزیزه پر دلاان سینه سوز

تزلزل در آمد میعاد کاه  
در قننه از مر طرف بار شد  
مهر برانه بر یکدگر تاختند  
گرفتند کفیکر کانه بادت  
بیغرت قناده خسر دو کلاان  
بجوشن نماند احتیاج کسی  
جو کفیکر کفیکر تن شده  
ز پس مانن پکان سجد دران  
بخون نخستین تیز از چابین  
میان و صف جوی خون آمده  
ز خار پستان دشت کار شد  
جو مرکان خوبان نخوتیز  
که رحمت نیامد بر یاز کردند  
مروت جو سیمغ در غارت  
شده جاک شمشیر تیسر دوز



بسی آتش افروز بنیاد سوز	بسی نوک انداز پولاد دوز
که کرد و بداندیش در کینه کند	نشسته بر پشت پهلان تنه
در فحش از آسمانها کشاد	دم های بر رفت چون کرد باد
سان جسم سیاره را میل شد	خم روی بارتن پیل شد
عدو را سبکی گشت سمع و چراغ	دم های می بردوشش از دماغ
سوی سایمان برد موج ستیز	یکی آتشین و جله موج ریز
علما علامت روز نشور	دم های روین نمودار صور
خروشان جور عذار دماوند کوه	خم روی بر پیل کرد و شکوه
عرب وارپند ضعیف	وزانشوی کردن گمان عرب
بر سم عرب لشکر آراسته	ز شری بری مدد خواسته
بردی که داور ی داده داد	همه پهلوانان شامی ترا داد
بکف نیز ما بجه مار دو سپر	برای بان بازی همه جلوه کرد
بجلوه نذر وان ز چرخ رام	بیازی پستوران زین لجام
بخون ریختن کینه خواه آمدند	دوشکر بیعاده گاه آمدند
جراغ حسد در دم های گشت	بر آور دمای خروش گشت



دگر باره تورانی کامیاب  
صف آرای شد لشکر آراتی  
دیران ز مغر سر او خست  
میان بسته در کین دشمن  
پسین سپه سرور کار  
شدش خورشام رخ هم در کار  
سیلماشه آن شیر خور  
ابا بکر خان قتل آرای شد  
جانشاه جاگو بسیار سپاه  
بایشان کروندی نام او را  
نیفعل شتابنده سلطان حسین  
تقلب سپه شاه کیتی نیاه  
جو کوشی شهنشاه در قلعه  
ز صفها علیهاش سپر برده  
بر پیش صف دشمن از تره پس

کران کرد از پانی نصرت کباب  
بهین رای و دارای انبای ک  
اتافه ز مغر بر آید خست  
زده در میان عطف دامن  
رقم زدیمیر نشانه مادر  
ز سی آن حجت نه واقعا  
بایشان طلعکافش و طفر  
بنام آور قلیش حاشی  
بمحو و جان پر دل کیتی خواه  
شدند از پی کار کین باویران  
که دانست بر خاشاک عرض  
نه سر حکم کرده خورشید و ماه  
سر کوه را ابر بر چهر سپاه  
فرخان زد و یو ار کین سپرده  
صفی بست کیتی پستان خیل



حدیث تماش سودنی کرد	بسی آتش گنجیت دودی کرد
بران رایشان یافت آخر قرار	که باشند در کار کین استوار

مخاربه کردن صاحب قران سپهر اشقام در نواحی حلب  
با کردن گشایان ممالک شام و رسیدن صبح دولت شامی برادران شام

نهد کار پر و از این داوری	بدین گونه آیین کین آوری
که از کار غیب صاحب قران	شد آسوده بان سپاه گران
غنان باب شد سوی مرز حلب	بشورش در آمد محیط غناب
در آمد بمرز حلب رستخیز	بران بوم در آسمان مشیه
به جنبید و ران بوم را بم	را سودن آغاز و انجام بر
یقین شد جو ز ما داران شام	که آمد بمیدان سپهر اشقام
سپه سروران دیار عرب	سر پرده پیرون زدند از عرب
برون آمدند از حلب کینه خواه	که بنزد بر و جله کینه راه
فواسم شد از شام خندان سپا	کران خیره شد دیده مهر و
بسم روز کین شهسوار سپهر	برافروخت آتش کینه جهر
بر آمد برین خنک ز پناه خام	بر آورد در خشنده شمع نایام



ستیزه باو باشد عقل دو  
همان که باو مدارا کنیم  
درم رازناش طرازی دسیم  
باین حیلہ شاید کہ این برتینہ  
نہ سلطان مصروفہ دارای و  
تواند جواوی بی باو کارزار  
کسانی کہ بودند از اہل ہوش  
اگر وہی کہ بودند دور اند  
کہ خیل تندر آسمان نیستند  
ز نسک و آسن نیند پستوار  
بردی عرب شہرہ عالم است  
سخن باید از نیزہ و تیر کرد  
ترا کہ شود خانہ تاراج بہ  
بیدان غیرت سرا کہ کندگی  
اگر در زبونی بود سودا

از کیش سد ملک مارا قنور  
ہمہ بندگی آشکارا کنیم  
وزان خطیبہ زینہ سانی دسیم  
بصرای دیگر شود رالہ زینہ  
ندارد پسرایہ این نجوم  
ولی ہجو و نیست در کارزار  
نہادند بر چہن آن حرف گو  
سخن را بیار حجبہ کردند  
بدیو و بد تو امان نیستند  
برایشان کند تیر و شمشیر کا  
میںدار کر ترک در کین کم است  
جہا بیدیت مکر و زور کرد  
کہ باشی زبون پس و باج  
بسی خوشتر از غر و شہر مندگی  
بود بہتر از بود ما بود ما



ز محض حمایان طایفه  
 همه جمع کشند گردان سام  
 ز شامی شادان سینه گزار  
 بر آراستند انجن در حلب  
 ترمش و نامادل شریوش  
 کرای سپه نواران شامی شاد  
 باین کس که مار بود داور  
 بلند آخری آسمان صوتی است  
 مانند بدیکر ملوک عجم  
 نکرده جواد ترک پا در رکاب  
 در ایقلم توران نیروی بخت  
 ز دست سلاطین ایران رسین  
 ز دریا جه گمالت آب سپند  
 پس پاوشان عالی جناب  
 بنی خاندانهای نوی کهن

ز سر مرز شیران و مر بادیه  
 پی کار کین جلد را استمام  
 بهم جمع کشته نزاران تزار  
 همه سرفزاران جیل حلب  
 رساندین خبر بکنکار بکوشش  
 شمار از من این سخن یاد باد  
 نباشد باد و داور سری  
 قیامت سگویی قوی و لنی است  
 قوی تر بود از فریدون و هم  
 ندیده جواد دیکری قصاب  
 ز جیکزین باج بگرفت تخت  
 برون کرد شمشیر و کشتیرین  
 شدند شش بون با جداران  
 شدند از راعش بکلی حراب  
 رستمش بر افتاد ازین بون



کز اشع پسنی سر افندگی  
منخر جو گشت آن حصار بد  
غمان جانب شهر عتاب فست  
میقمان آن بوم پیش آمدند  
جو دیدند آیین فوخند کیش

بسی به که از عجز نشسته مندگی  
مدولت از اینجا شاد ارجمند  
ازان مهربانی داوری کام یافت  
بخیل غلامانش خوش آمدند  
نهادند پسر بر خط بند کیش

توجه نمودن آن پسر در کامیاب  
بزر حلیب بعد از گرفتن پسنی و عتاب

سپید جهانگیر قلیم بخش  
که شه راجو آمد بشیر کنین  
خبر شد ازان قصه والی مصر  
فوت شد ازمان بستی تمام  
که آرند از اطراف رود حلیب  
شدون حاکم تخت کا مشق  
در آید بخیل عجب در حلیب  
ز کفغان و از رمله و از کرک

بکشور پستانی چنین را بدش  
پسنی و عتاب زیر کنین  
که آمد خلل در حوای مصر  
بکردن کشتن نواحی شام  
نیز شد از ترک خیل عرب  
که در کار میدان کین و عاشق  
وزان مانده خیل حلیب عجب  
رسیدند کردن گمان یک یک



۱۲۵

بی‌کندن نقب بشنهند	زمین بر کور عدد و کاشند
باندک زمان همچو زیر فلک	تبر جهاش تهنی یک پیک
مخوف جو کردید آن زیر کوه	پیکار گردان کرد و شکوه
در آن آتش نقطه اندوختند	وزرا خشم را خان مان سوختند
بزیر حصار آتش کارزار	بر آتش نشسته عدد و حصا
از آن آتش آن قوم در اضطراب	بوار آتش و زرخ اهل عدا
جگشت آتش نقطه زیران شرار	فوریخت از یکدگر آن حصار
در افتاد و خننه بدیوار و بام	وزرا بخار برون رفت ناموس نام
برون آمدند ابل جملگی	ز گھوار و کردار خود منقصل
کنهاز کردن در آن خسته	شرسک ندامت و خسته
بدرگاه کیستی پناه آمدند	بامید غفونگاه آیدند
کروخی جل کاندس مطیع	شد از کرم شاه رخسان
چو سواره را دید شاه جهان	که آمد شیفیع کماه کهمان
گذشت از حربه بر تم بقیل تمام	بجهاجه کیریم از و اشقام
جو غایب شود و خشم پیش کسی	به ارشامست عفو شن بسی



ز سرد و طرف اهل ناموس فام  
 کسی کو پس از باره کردی بام  
 ز پایان جو سر بر روی جبر  
 فور بخت از باره خارها  
 شده آتش نطفه زیران شرار  
 همه دو دقظا بر انگ بود  
 پلنگان سیر افکن کینه جوی  
 غریب و خروشه شدن کارزار  
 و ماده ز دندان دو وصف نان  
 شد از راه پشک و باران سیر  
 در انشای آن شورشن دآوری  
 ز سیر از شهراده ریشم رسید  
 بان مشعل نور پوست شمع  
 بدریا جو پسته شد شاه  
 ز اطراف شیران بر خاشاک

پی نام و ناموس پس در اتمام  
 بگیری ز بالاشدی سپهر نمون  
 پیشکی پریشان شدی مهر سپهر  
 در حشر از چرخ سپهریان  
 جهنم شده از سرارش حصار  
 جابری که باران و پشک بود  
 بنخیر آن کوه گردن روی  
 برآمد برین لاجورد حی  
 جو غنچه شیران همه کف زن  
 ز خون میان مرطوف آبگیر  
 که کردی بش آسمان باوری  
 بداندیش را لشکر غم رسید  
 به مشتری باز کردید جمع  
 از انشای موج غیرت فرو  
 بنیجر آن قلعه گردن روی



۱۲۵

بندی آن قلعه داوش فروپ	که اندازش سزگون در شب
ندانست کان سر بلندی کوه	بودش چرخ برین بی سکو
جوش تار بر صیدار و مین	جه بر آشیان صغیر جبرین
برمگاه را صر صر پان بد	ز بالا و پایانش آسان بد
جو صاحب قران از سر کین و شمشیر	بنظاره قلعه بکشد چشم
ز ناخبر روی از درون حصا	فکند مد پشکی سوی شهریار
بر آشفست از آن قهرمان مان	که از جرات کس نرد آن کان
بفرمود تا قلعه را بی درنگ	نمایند قسمت بر دوان جنگ
بیان بی توقف بی کار کین	شتابان شدند ازین زمین
دویدند بر باره جنگ اورا	بهم از پی کار کین یاوران
ز بالا و پایان و وصف و بره	بهم آسمان زمین کینه جوی
ز بالای قلعه فور ریج شک	ز پایان برآمد بیلا خند
فکند سوی جبر پشک را	زدند از سر کین در جنگ را
شدارش نطق سنگ کاهم	سرو مغر از پشک غاده نرم
دیوان بخونیز کردیده تین	ز غیرت فروپسته راو کز



ز تبا می شده متصل  
بود برج و باروش کسیر رنیک  
حصاری پسر برین توان  
حصاری کوهی بفروش کوه  
پنجان آن کوه سیران  
خان سوده اش گنجه بر سپهر  
نه خندق و گنجرش بی شک  
زدیوار مایش بر آورده پر  
ز پایش شوان بیلا کاه  
ز بنه وری خندقش بی گرفت  
ز سی خندق آن حصار سین  
رپید از قضا شاه کشور گشی  
یکی مدبری مقیدش نام بود  
بمضبوطی قلعه از راه رفت  
ز ناخن سه دی راه طیفان پرد

ز ایوان اولی ق کیوان خل  
سپهری بر آورده از پنجه خنک  
سوی گنجرش کس نبرد کان  
که دیده ز پستک تراشیده  
ز پیکان کین نیز دندان  
کز ناچسب کوه کز کرده مهر  
یکی در شری در شریا یک  
پستاره جو پستمار نظر که  
که حد نظر نیست بفرغیه راه  
محیطی است پر امن کوه فاش  
که شد کاو بحر شیش کاو مین  
بیکار آن قلع آورده رای  
که نوبت زن والی شام بود  
کوتاه سه دند در چاه رفت  
رسی انجمن مردان و آن سپرد



۱۲۴

ز بد اصل امیدواری خطا	وزودا بشتن چشم باری خطا
بد فرمان بود جاده پس بسند	بسوزد جهان چنان شد آتش بلند
خداوند اگر بخشدم زندگی	وگر باره فرمایش ندکی
برون آرشن باد بکر از دماغ	وزان دیو بادش شایم غماغ
ز طوق و رکاب کانه اش	کنم دم بدم غل و زولاه اش
نما که اندیشه شامیش	کندر ستونی بگر اسی اش
وزان فرز و خنده چون کام یافت	غمان غمیت سوی شام یافت
بشام اندر اقا و آن رستخیز	که کرد از پیش قیامت کزیر
شدش متعلای شپه سارخ	برافروخت آتس کینه رخ
کروسی با و از سران سپاه	کواکب دیران و شهنشاه
شمانده پیش از شه خصم سوز	جو صبح فروزنده در پیش روز
جوزد و دوچه پسر و رکاب کار	علم بر کنار بهیسی حصار
یکی قلعه دیدگر محکم	ازان داشت این کلخ مینا کی
بسد پکندر درش در تینر	فلک بچو کردیش بزجا کزیر
رسانیده معاری اشتباه	بمایش خندق قضیش مابه



زمانی که یفسرخن یار بود  
بکھار از نند شور شن زبانی  
ببند بر پسل ز بارگاه  
بنجم در آخر نظر و خست  
کران شد ز پایش مرصع رکاب  
دُم جسمم کاو و دُم کاوُم  
روان شد سیواسن بایلی  
ز بسیاری خلق خوش سپاه  
ز نظاره آن جان شکری  
در اندک زمانی کرش بکبک  
جو دید سیواسن پیمان شام  
که دارای مهر طسیرق صوا  
جو که شد از قصه خاقان نشان  
که آن کم خرد جسم کس نبی ترا  
ندانم مگر شرح و پیاجه اش

نظرنا بطالع پسندوار بود  
جنبیت کش آر و جنبیت بجای  
در از جنبشش باین کارگاه  
جراغ ظفر از خرو خست  
برآمد بر شرف آفتاب  
رسانم بگردون طرافاطرم  
همه موج آن نیل بونین پسل  
نواهی سیواسن شد خمرگاه  
نماند از خسر و ذره در پیری  
ندانم آنجنان سرکش زار و کرب  
فویستاده آمد از سوی شام  
غان باب شد بیت این را جواب  
شد آن بر غنچه آتش نشان  
ز مند و پستان پل را یاد داد  
که او هم غلامت و هم خواجگی اش



۱۲۳

زمن با یه تخت خانی بلند	زمن باج نوربخسری اجمند
نه فخرم تبا آن و نور بخت	نمرازان جویان مرا جاکر
زمن نام ترکان بلندی گرفت	زمن بخشان ارجندی گرفت
که گوید ز خاقان و او آسیا	که گوید ز فقور و خلیش حساب
جز این نیست معنی قرارش را	که من فضل قصرم یا قباد
کسی را که باشد جوی عقل و شوش	بود اینست نامه خواندن شوش
زمن بهت عالی آن پسر	که نیست با و کرد خود را پسر
بمروه کسی را که نازندگی است	بسی مردنش تهر از نرگست
که او ز ملک شامی خیرین بزر	که از امیراث کمر و پسر
بود پادشاهی بشیر و پس	بمیراث شوان کرشن رگیس

غنان با قن صاحب قران مالک رقاب بعد از فتح  
سیواس بصوب حصار به پستی و غنای تاب

ز مشک خن کلک نامه فروز	چنین کرد آرایش روی روز
که میرخل کیتی پستانان تمر	ز کفزار قیصر دلی داشت پر
مکره در دل و چین را روی داشت	که سیلاب اندیشه در جوی داشت



جو دایست کاشنه کاشنست  
شدار انجن جو نخلوت سرا  
بهم برزد آن شد بادش شراغ  
بچند بر خود جو چمن مار  
که قیصر پیک بوده و میغ  
ندانم که کرده بد آموزیش  
بود مارش او که قیصر فرست  
اگر کوید او من پیکند دردم  
پسهای شان من سد در  
من بل جبار اینست نامه  
مرا پست اموز جندان سب  
نسب نامه کس از میجا بخت  
اگر برترین جدا و قیصرست  
رسیده بهنگام سلطیم  
جراغ شبتان بوز نجرم

کمرهای آن درج ماسقیت  
رسید آن پنجه سراسر بجای  
شدار زد و دیرت پریشان  
زبان کرد شمشیر مراب از  
ره اشتی می کند پای لغز  
که آخر رساند بید روزش  
ز خدام ما میر کی قیصرست  
من اموز صد بجا سکندرم  
نمی باید از من نسب نامه  
نشدار نسب کرم سکا نامه  
که عار آیدم از شمار نسب  
نزاران نسب شدید مرست  
میسن جد من نیز بوز بخت  
بمیراث تخت تو خانیم  
باو میرسد بنست افسرم



۱۲۳

نشیننده سپند قیصرم	طرازنده تخت اسکندرم
بود بشت رشت تن با جدار	نمده ناباد مده و شمشیر یار
جز مرست ابایی اور مقام	که و اندکانش بداند نام
نماند پسته تماش کست	کدامین بود جوشش کست
برانم که رانم بر خدویش	که او پیش ما یز زم جمیعش
برم رویار ابرسی جای او	کشم کوه در پیش دریای او
شوم تی برد بچکش روان	برم رده ز نار اسوی کاروان
علم کر ز ندانش سرکشش	برم موج طوفان بوی شش
روم مایه ز بل پشستر	ز نم برک غیرتش نشستر
برم قننه آنجان بر سرش	که تخم دهد یاد هم افشش
پروا خست ران کونه خندان	که حیران فو و ماند چرخ کهن
رسولان از انجمن مفصل	برون آمدند از رسالت جمل
رسیدند آیدگان سگفت	نه رای خوشی نه پاری گفت
نه پیغام قیصر توان عرضه داشت	نه بر خاشی رای توان گفت
ز احوال آن رومی تن خو	نه گفتند ایشان نه بر سید او



غلط کرده اندیشه در کار و  
و پستاده سویم غضبانه  
ز تهدیدش آغاز را پسته  
کند فخر کافلاک بست نسند  
بکرگان جگیزی کا و دزد  
سپاه مرا آورد در چسب  
که گوید زان کرک رو باد  
کند شمع شمار کس نشناس  
جگویم از آن سندی بی تاب  
فوز را دکان منظر چپ اند  
دوپه ست باجیک ناکرده کا  
ز کند هسکن غوری بی ستر  
جرا با بدین قوم را نام برد  
نداند مگر جسد و ابای من  
من آن سر بزرگم شد توانا

نداپسته آیین و بنجارا و  
بر سطرش از جنک سگاه  
بتعریفش انجام پراپسته  
که جگیزان زید بست نسند  
مرا کرد و نسبت بنیاد مرد  
بان بوست پوشان من کاب  
جرا سوی آن شت باید کشت  
از آن رای کرای هند تم قیاس  
بتعیانی مطبخ آید بکار  
ز پسل کدام ترا دکه اند  
ازیشان چه آید که کارزار  
جرا نام کیست نداهل بصر  
در اعداد کردن و از آن سم  
نداپسته توقع و طعنه من  
بتیاج فلک قدر من آسمان



۱۳۱

تو دانی در بعد ازین و سپام	تو مرجه با بایت کردم سپام
شدار آل معاش رنیت بدیر	پرداخت تشاشش حریر
خرد را دل و عقل را دیده	بسنید انکه بسندیده
برون اسپهوان درون	صدف از خاموشی رکنچیر

که روم نامه فرستادن صاحب قرآن آمدن حاج ابان

و آموخت کفزار سنگاهش	جو آمده شد حاصل نامه اش
و پستاد و خرم شدن مژگم	بیا یون همایی سوی بوم روم
ز بهر شستن فروشت فال	جو در روم آن مرغ و خند فال
در ایوان قیصر صفت نشست	بعزت رسول رسالت پرست
در آن عرض که عرض کرد آنچه دا	بعرض رسالت زبان بر گشت
بر آشفست قیصر در ایوان بار	شدار نامه معلوم بایان گاه
و پستاده را در مقام عبا	نشانید رومی قیصر خباب
را آوردن آنچنین نامه ام	که دشت کردی ز سنگاه ام
شدی دیگر از کار تو پند	بنودی که ای بی گشتی پند
وز و چشم و زراکی داشتم	تو را خردمند بنده داشتم



پندیش از شمع خویز من  
جو صبح مرادم ز مشرق رسد  
بیزوی بازو و رای دست  
ملک مسند آرای تخت مرا  
بر آور و چون کوسن طمطراق  
بر آل مظفر طغیانم  
بقیاق بردیم از باجاستن  
ز غار گران آتش اخوتیم  
شکستیم خانان جنگیر را  
هندوستان بر کشیدیم  
همه سرفزاران هندوستان  
جوشد رایش از خل نامی ما  
بستی جداران عالی شج  
بما پادشاهان روی زمین  
ازین سرفزاران تعلیم گیر

پرنیز از آتش تن من  
فرغش با بقیای مغرب رسید  
کز قیم ملک خراسان  
زما جست انعام جویان بر  
تزلزل در آمد ملک عراق  
بر سم ادب کوشش ما قیم  
نهادیم در شتیان رختیز  
بجنگیران عارت حموتیم  
بکشیم آن آتش نیز را  
جوشد و شد از کرد و مهر بوس  
شدند از علما مان این پستان  
بسانات کرد از علایمی ما  
برین پستان سر نهادند و  
پسروند شمشیر و انکشتن  
که بر تو شمریم عبرت پذیر



۱۲۰

بگردان ازین کار بد پسر را  
 میاور باین صید که ترکهار  
 مکن کرک را و برادره  
 بماند مقام خصومت بمباش  
 شود قریه کم گراز ملک روم  
 بخدام این درد رشتی مکن  
 بامهر و زیدین از کین است  
 نذاریم با تو سپرد شمنی  
 که دارا اگر عاقلی جای خویش  
 کسی کو با ندازه اش با پند  
 چرا آن کند عاقل شومند  
 جو داند کسی قدر و مقدار خویش  
 چونیکو کنی با تو نیکو کنند  
 ز شر زاع دو مالک رفا  
 نخواهم که این خایه صبح بین

پریشان مکن کور و مخبر را  
 بمنز عا پانم میسندار باز  
 مبادا که آرد شبان بدو  
 ترا بردنی کو حکومت بمباش  
 نخواهد شدن تنگ آن فرم  
 کنوی توان کرد رشتی مکن  
 زیشری و نندیت یکسج است  
 تو هم ساعد و و پستی نسگنی  
 را ندازه پرون منه پانی خویش  
 تواند کران پای بالاسند  
 که از کرده خویش نپید کردند  
 بشیمان کرد و ز کرد از خویش  
 بر دم کنی رو و تور و کنند  
 شود لشکری کشته شهری حرا  
 فی نیزه کرد و بانسک کین



که ناکه زیبا کجیبای نجوم  
فرستاده سوی آن است  
که قیصر بود غرّه تخت قباچ  
بان کعبه کویدارد نیاز  
جود است داری دوران تم  
جورلف پری چرکان باب  
کنجیدش آن خیر کی در دماغ  
بزانو در آورد دانا و سپهر  
که نبوی از من قیصر پیام  
سپهر نامه را حد پوند کن  
کن از پیشگر در فشان نامه را  
که ای قیصر بن سیجا هجوم  
با عدای دین می کنی داوری  
بران مدبران سرفرازیت باد  
شیندم که داری هوای کفار

ز پیش طهرتن رنپر حد روم  
ز رومی رسانید صد و سی  
رنپر حد ما از زو کرده باج  
که مرغ حرم خواهد از بهر نیاز  
که قیصر دریای او جسته در  
ز نشی که بدخواه بر آب زد  
که رومی شمعش فرورد و سبیلغ  
ز دیکتیه بر سنگای حیر  
سلامی که باشد نصیحت نظام  
طرازش نیام خداوند کن  
وزان فی شکر زیر کن نامه را  
ترا باد بایند اقلیم روم  
دران کارت ایزد و پدیدار  
زاد او کس بی نیازیت باد  
که بر صید کا مین کی گذار



جو کرد آسمان قدر عالی مقام	طواف جهان کعبه را تمام
برون آمد آن ماده ماکا پسته	بی از زمین بوسی آرا پسته
فلک را بریز قدم بست داشت	که پروانه شمع در دست داشت
بداد آن قدر نذر نقد و برات	که شد فرض بر صدق و خواران گشت
کدایان آن در تو انگر نشاند	همه فرما مهرانور شدند
منفی پیا پسند کردان مرا	جو عیسی بدم زین کردان مرا
کرم کن پیک نغمه دلم پ	بیراز دلم صبر و آن جهان زجان <sup>سخت</sup>

مشطاق ز مودن صاحب توان در تو مانع اران  
رسیدن اعلیٰ طهرین قبه مطالبه کردن چرخ از از رجا

چنین گفت سیاح کتی خرام	که چون در گذشت آفاق منطام
با سنگ تبرز شد تیز رو	زمان تابع رای تبرز رو
بانگ زمان مهر کردون تیز	بر اطراف تبرز شد ذره ریز
سوس کرد آرا مکاه سپاه	و باغش آراست آرا مکاه
بر اوخت از خیمه در یک زمان	بروی زمین صد مهر آسمان
آواغش از بخت ماکا پسته	زکر با پس مصری شد آرا پسته



جو در عرصه جام ز بارگاه  
 موس کرد مهر سپهر اهرام  
 چه شیمی که دریای علم یقین  
 سگوند قطب زمین و زمان  
 بنی خرقه دادش جوگر دست بول  
 از ویافته دین احمد نوی  
 سرکوه بردش تمان نوریا  
 عصایش را سپهر کنون  
 پی زیورش حور حبت اسپس  
 شتابان شد آن قباب بلند  
 فود آمد از دژ و عسکر و مار  
 خضر بود صفای درگاه آن  
 درآمد بان روضه جان شست  
 مکور روضه حبستی برز نور  
 بود طاق او توام طاقش

شدش قبه بارگه گوی ماه  
 زمین بوسی شمع الاسلام  
 درش کعبه آسمان زمین  
 چه قطب زمین قطب سنجان  
 در آن کعبه پوشاند جابه  
 وز و پسر زده معجز عیسوی  
 که مویش تر بطله طوریت  
 شده حیمه آسمانرا پستون  
 ز تپسج او دانه کرد التماس  
 که کرد دزد خاک درش مهر مند  
 بر آن پستان بود روی نیاز  
 فرشته ز پر رفته رادان  
 قیامت نذیده شد اندر شب  
 و زان جسته فردوس حضور  
 شده پای طاق او طاقش



جوانین لشکر گشتی تان کرد	چهارار صیشش پراوازه کرد
بنود احتاجش با جهر شناس	که سازند اهرس داشت باس
برای صواب و بصدق دست	باینک ز قن بیان کرد دست
در آورد پا در رکاب سپند	شد آن آفتاب سعادت مند
برآمد خروشن نواز مدکان	بهم پا زدند سازند کان
ره رفتن کنجخت ز زیند نای	عروسله تر قاص شد باد پای
مرا برش پی پیکری نازین	قطاسی جو کیوشت از زمین
قد و اخت از مر طرف رایتی	خرامان ز مر سوسنی قایتی
فروشته پرچم ز توق چشم	شده فتح دل داده چشم
شتابان آن بر سیاب فام	رخسچون گذر کرد بی چون فام
نواحی نشینان آن ناحیت	بذیرفتن ران داده عایت
عدالت کمان بر پستان شت	به سنجار بازار کان می گشت
بیمرفت آن خیل عابن نواز	سلامت تر از ره روان حجاز
بخپتند آن خیل انجم عدد	بخیر نمستی از رعیت مدد
باد و دوشن با جان شیکری	که گشتی سلامت ز مر کشوری



ماندم نشاند کردون علم  
نفرمان نویسی جمع سپاه  
کرایده کرد آتشی سوی شرق  
که از کاشقور تا پسر حد چین  
مرا جل گذار و مستزل نور  
فوستاده زیر رایت خیز  
که فرزند فوخده و شام رخ  
رو و زودمانید سیل دمان  
رسولی دگر شد بخوار زم و کاش  
که لشکر زخوار زم و بیخون کفار  
بانگ تبریز آرنده روی  
رسولی دگر شد بکابل زمین  
دیران چنکی علم برکشند  
رسولی دگر رفت از ان پستان  
کران پسر زمین با بکران کوچ

دپر سخن دان جا بک تقم  
که سازند تبریز را قبه کاه  
کران کرم رخن در آموخت  
مهربان در آرنده چین در چین  
بر آرنده از راه تبریز کرده  
بسوی خراسان و پستان دیز  
که سایه بختک در شش ماه رخ  
تبریز از جانب شاسمان  
شش ماهان جوامی در آشت  
بیج آورنده از پی کارزار  
بدریا در آرنده سیلاب حوی  
کران بوم و تبرما بابل زمین  
بانگ تبریز لشکر کشند  
شش ماهان پستم دل پستان  
تبریز آرنده میسر بیج



برانم که شکستم سوشی شام  
 دهم از مهر الی سپهر ز غم  
 کنم آفتابی و در منجلی  
 یزیدی مروانی و خاص عام  
 یوسفم قدکاه پنهان  
 زار و احبکان آن سپهر من  
 و کرده درین دیرینه سال  
 چو پامان بپذیرفت کهارش  
 سپه سروران خواهش خواهند  
 که ای تهرین سایه کردگار  
 جهان جاودان در پناه تو باد  
 درین انجمن جوانی چه سپه  
 بهر حبیه فرمان دمی بنام  
 وزان بس چنین یافت فرمان  
 بنوعی که ماست سال در دست  
 کنم ضبح مرویان را جو شام  
 بنسل زیدتش اندر غم  
 کشم شام حسین علی  
 براندازم از غرض ملک شام  
 چمن تضرع بیا لم بران  
 بخوام مدد هست مقصود من  
 چه کم دارم از حشمت شاه و مال  
 شدندش ناکوئی خورشید و ماه  
 بدح و نایش لب را پستند  
 ترا بادش منشی پادشاه  
 فلک زیر جهر سیاه تو باد  
 همه جا که است فرمان پذیر  
 وزین بندگی تیرشند ایم  
 که شک کند سازان راه دور  
 بناید کسی از کس تو هست



کانه بود ابروی دلپذیر  
جو خواهی سخته شود ملت  
جو با جوشنید بشووی و می  
بخشد که با غنائن پیش  
سوی جهانگیرم در سرت  
سکندر که امروز بودی بجای  
پامختی لشکر آراستن  
سکندر چهار که آسان گرفت  
ارسطو و جندی سطرلاب  
بجکت همه کارش را پیش  
با خبر شناسان ندارم نیاز  
بود رای روشن ارسطوی من  
فواخست زین وقت ننگ  
بود روز کوتاه و منزل از  
دیار غم ملک من شد

بود ز ابروی سایه انم کریر  
بناید نشستن ز پاکدست  
رود سودش از دست و پای  
شود روزی ز باغ و گل فروغ  
کینه هم آوردم اسکندر  
بدیدی دل مشیغ و بازو و رای  
نشستن بدیدی و بر جواستن  
باز و آخر شناسان رفت  
که بودند هر یک که انما یکنج  
بساعت نشستن و برخاستند  
خداوند اختر بود کار ساز  
مدد کار من ز نور بازوی من  
حرامیت بر ما سکون و در  
بنمزل رپسم که کنم ترکهار  
بلکه عرب می برم در ده



بر او پشتش ز پ حرکاه کاه	بکشد و دیسم در پیشگاه
فروبت دست و پستاده سایی	بدستور شیران خدمت کرای
رسانند فرمان که بایست	بجلس نشینان فرمان پست
نظر و حشمت را دلبزین	نشسته بر کاج گل نشین
چند و او جنس سخن را طراز	حدیث نو این نوین نواز
نباید بر آسودگی دل نهاد	کرای سیر مردان غیرت نهاد
نباید شستن تن و پوری	اگر بایست بر سران سروی
می دساهد و نم که کیم حرام	بود بر سپاسی گنجی فام
می غسل من خون دشمن بود	مرا جام زر خود آسن بود
زردم از طلسم کوشش به	بود جانی شای من زرد
دل از چنگ بگسایدم سد جو	بود روز آسایشم روز چنگ
که ز بسک صنف خانه چین بود	طرب خانه ام خانه چین بود
دف آن عروسی خروشنده کوس	بود ملک نو قش من نو عروپن
مرد و عوتم شیه باد پای	نوا می نیم غم و کر نای
زین بر نشستم کنم ترکها ز	جو خواهم کنم یا بخت دراز



<p>منه خواش دل از آن مر پست پیا ساقیاد عوی ز چنبد بن دیکمی جام می آشکار</p>	<p>غان سوی شهر سمرقند رفت جو ساغر برین زهد الوده کن این پرده زرق را بر کنار</p>
---	---

متوجه شدن عظام حجتیه فرجام بفرم بپوشن  
مفت ساله بصوب ممالک روم و مصر و شام

<p>طراز نده نقش نهاد ساز که صاحب توان سپهرش پان نشسته هنوز از چین کرد راه</p>	<p>چنین کرد و پای چین طراز جو آمد بتوران مند و پستان تنی بود از آرا مثل آراگاه</p>
<p>شبی بر عشرت بسیمین بری نزدین لشکرشان تر سنوز نیاسوده از بار چپه تنی</p>	<p>براحت بخت سیده بر بتری غرفاک سپان لایق سنوز رسته هم از خج رده توپنی</p>
<p>نکرده کسی فرض شین ادا که در شرفادش تا شای شام جنان زده دش عشق ملکعب</p>	<p>بخته رضای نش که خدا معطر شد از عطر شامش شام که بی روز آرام ماندش شب</p>
<p>جخته ترین روزی از روزگار سدهش رای و خنده از روزگار</p>	<p>سدهش رای و خنده از روزگار</p>



۱۱۵

یرسید از سر یکی کار او	با و کرد لطفی پندار او
پسه سرور از سر فروختن	با نعام و احسان و صد کوی خیز
بگرش جهان پستم کان	ولایت کرم کرد و مهر توان
از و هر کسی برد نعام خویش	نزد او خود در خور نام خویش
همه نمداران روی زمین	بخدمت کبری از بسیار و عین
ز پست و امینان و فرکار	که آرند در مال عایب شمار
و کیلان و پسر کار داران	همه سوی کنجینه هار بنمای
ریشنجین زر بفر سود و	ترازوی زر پینج شایسته
برون رفتند دست و	ز تفصیل کیش و تکران و سیر
کشیدند جهان زر و لعل و	که شد ریش پهل و پشت شتر
تباراج کپ رو در اینکار	شتابان هزاران زمر و کان
دران بوم و بر آتش فروشد	چین و خاران پشها شوند
باندک زمان داد آن سحر	جنان بی کران کشوری راوار
برو بوم آرا سر اشهر	برای تهورای نندی سپر
جوشد محسن اقلیم نند و پستان	رمیدند زانان بو پستان



صف پیل در پیش ترک نماز  
همه خیل بند و اسیر قتل  
قناد در بندگی هندوان  
کر زبان سیاهان از ان ریخته  
کجا پیشه را تاب صرصر بود  
کجا مور تحت سیلیمان کجا  
جگونه زندنجبه رو به پیشه  
برون برد سرای بر شستخت  
نظم شش کاهان با خواص  
بران طرف دریا جبهه باز  
ز شمع و ز فیروزی آراسته  
سر سروران شاه نصرت سپاه  
رسیدند شهادت کان برقرار  
یوسیدند شهادت کان از اسپن  
پس انگاه گردان توران تمام

جو پیلان طسرخ بی اعتبار  
بگردن نهادند شان بار غل  
جهداناجه نادان چه پیشه و  
بود رسم هندوستانی کزیر  
کجا شیشه را زور فرمود  
کجا ذره خورشید تابان کجا  
چه سان بطرود سوی بحر می  
ولی خون بهمانند از تو باج و  
شد از زکمه جانب خض خا ص  
نیشمن شدش تحت فیروز شاه  
خدا داده اش هر چه را خواسته  
جوشست بر تخت فیروز شاه  
کرهای کین احسین کرد باز  
نوارش نشان کردشان افین  
رسیدند از نوزنان خاص عام



ز دولت جدا مانده و بخت دور	سر از تاج عورت تن از تخت دور
رنس کاه که کردند و در کزین	همه چیل مند و از آن ر پست خنجر
جوار سچسم جنگال که کان به	ز باران رسیدن را غان به
جوزلف مغیر بریشان شدند	همه مندوان سینه زیشان شدند
شده طوقهای ز را بد و غل	سینه چرده خوبان ایستقل
ز دی بوی که کردید زولانه	رکابی که هر لحظه قزانه
پسی پای امیت در کل مباد	بسی آرزو ما که در دل مباد
نماند آتشی در جبهه رخ کسی	تندی شد ز سودا و مانع بسی
قماند چون پایها بر زمین	سیاهان مندار نیارمین
فرور بخت به خور مندار درخت	سر مندوان زیر پالخت
در آورده نخلب کرشمه کلو	بهر رخ هر پسنغی زان غلو
یکی سیمکن از در شیر کیسه	قمانده ز هر سونامی ر شیر
بخرج آمده به جو کا و خرا پس	ز ترکان صف پل اندر اس
شروار بستندشان در قطار	که قند خسته طویشان چون بهار
شده کشور مند شد پل بات	ز چایل را ر قه پای تبات



شده غرق خون باج زرنیه کوس  
بخون کشته سرهای اهل غضب  
ز چن بانه ابروی کردن کشان  
کور که زمار شد از کار دست  
نقش های زن را فروخته  
ویلران توران نچیده روی  
شدار صبح دم با بر روی زور  
تم شد ولی عاقبت چهره دست  
زین روی اقبال صاحب توان  
جو طاهر شود صبح کا فورم  
چند خوش گفت فرد و پی نامدار  
جود اینست ملوی سند و نواز  
ازان خانه سوز آتش رستخیز  
جدا شد از آن آتش نبرد و دو  
کزیران شدن سایه از آفتاب

دران چاکما تاج خرد پس  
فرو خورده خون و فرو تلب  
سکته جو نعل از نیم برشان  
زنم جرم حکمت و جو حکمت  
و شش تشکین می فروخته  
ازان زده پهلان بر جاش روی  
جنان آتش مشنه سگانه جوی  
در آورد در خیل بند و گشت  
صف سند و از اکران تا کران  
سیاسی شب محو کرد و دام  
ز لشکر سیاسی نیاید کار  
که داغان ندارد ندباز روی باز  
شه سندوان کرد و در کریر  
که یاری ندید از سپهر کبود  
بپن عمر برابر باشد غارت



نه جنبید تو هم از قلیکاه  
 با فو ما داران هند و پستان  
 از آن مر سبای مناری قمر  
 ز تبه بمانتی بایستی گرفت  
 همه کینه داران هند و پستان  
 جو مت اتران کف آلود لب  
 غضب نماک ترکان پیکار شیخ  
 برآمد و ناده ز مرد و گروه  
 شده نیز ناراست بر پشنها  
 سر سرداران گوی غطان شده  
 سیه مار خطوم در بیج و تاب  
 سیاهان شاده در آن مکان  
 ز شهاب سرکشان با من دور  
 سری که بگر سیدی بعش  
 بریشان شده مغر از دفاع

جو دید انجان چال مندی  
 که نشسته ز جان بهرم دستان  
 را سیشسان قیروان در غیر  
 تو کشتی چهار آسیا سی رفت  
 شده آتشین ز سیه بو پستان  
 برافروخت چهره نار غضب  
 کشیدند بر مندان بی مرغ  
 نه جنبید از جاد و ابهر گروه  
 که ساز دهنی سینه کنشها  
 یاریش خطوم جوکان شده  
 شده از تی تاب کردون طناب  
 همه کشته یکسان نجاک سیاه  
 ز سر نارون رفته باد غرور  
 بریر قدمها شده پشک نوش  
 ز سودای تن دین سرنا فراغ



رسوی بر انغار شد رخشان  
سیلما پیش رخ زین رکاب  
در آن قفنه سحر آلوده چو بکوی  
بسیار عدد و رفت بر باد و  
رسوی جوان غار سلطان حسین  
بجنا و زرینه میخیزد را  
رخشند شمشیرهای دوروی  
دلبران بخو نیز بر شمشند  
وزان سودیران سلی تراو  
بهم در قفا و سفید و سپاه  
زمین از خطایی و بند سیاح  
بهم ترک و سند و در آنجاست  
جانشاه هم از صف میره  
صف سند و از اینج و به  
سیامان در پلان شکرگون

بصد خیل پور جهانگیر خان  
از لوله در کور او پیا  
رسانید با پیل شع دوروی  
روان شهبان جهان شت ازو  
که بودی سپه را ازو رین  
بر آنخت خنک بک خیرا  
بمیدان در قفا و سپه ناچوی  
یکین مارک و ترک بسجاشند  
ز غیرت زد و آتش از نهان  
شک آمده عالم از کینه خواه  
داخل شده را بسوی در علاج  
فلک روز و شب در نیم  
بفوجی ز گردن کشان سپه  
شک شد در یکدگر ممینه  
فرمانده پیلان جو کابو



ز سر سودیری ز تو پس کنون  
 ز ریهایی خونی بر اندامها  
 یکی را در افتاده از پیر کلاه  
 که ششی جان پیر کان پل  
 یکی نیم تنه کرده قصاب وار  
 و کر در آن سحر میکنی انجن  
 در آن دم تو قیاس ب جلیل  
 بخار طوم سلی جان تیغ تینه  
 بود که یک وزه در بند شیر  
 اگر صد جهان پر ز خار و پست  
 زور بخت شمشیر بر فو قها  
 عمود کران سنگ مغر شکن  
 شده برق روشع گوشه سکا  
 چکا جاک شمشیر جاک انجمنی  
 زنوک پنهانهای کوبالنج

کله خود پر خورشان طایپ خون  
 پراز خون سیدان همه دامها  
 و کر را پیر افتاده بر خاک  
 که باد سحر که ز دریای نیل  
 بسی قوج جنگی در آن کار  
 غمان زرقه از دست دست از بد  
 رسانید شتراده سلطان خل  
 که افتاده در صندوق رسته  
 نیاید سوشش کا و چکی دلیر  
 بی سورشش آن چراغ پست  
 پی سوخن شعله زو تینهما  
 به مغر شکن برج خیر شکن  
 چه کوسه شکافنده کوه فاب  
 همی کرد در جوشن جوشنی  
 پیر گشت غریبال و خیتنج



نه سنده و خاتونان کار چنگ  
کانهها سپستند و سوده  
بمیدان دو هم یک پیچ و ترک  
بدعوی دور پستم رکاب دلبه  
بسی مخفقا و دوسرا پیش  
علم شش شمشیرهای دوروی  
شد از خون سندی و بی جوی  
در افلاک چین کرد و بسود  
وزان کرد و در کوه گمشان  
بخان مانده در خاک چینه بن  
ز پیکان خاکی سواران ریز  
زمین چهره در سیل خون گمان  
اجل را بجان شناسیده  
شد و کند شمشیرهای ستیز  
جانی شده کشته بالا و زیر

نه بر قامت ترک شد جابه  
که در استینای سگشت  
بیزوی باز و و رای ترک  
ز شمشیر بازی گشت شمشیر  
تو به سگشت و تلف میشی  
ز خون یلان شد روان جوی  
سنگاش افاده حرطوم پیل  
سفالین شده این خم لاجورد  
نمانده ز نعل و نوشتان  
که کا و فلک کشته کا و مرین  
ز خون لیلان زمین لاله خیز  
ز سم و پهن خاک بر سر گمان  
میان تن و جان جدا شده  
ولی مرد و شمشیر زن سدیو نیز  
کشد و کشتن نمی گشت نیز



بساط زمين شد اديم ميک	جان گشت ار رک نهند و دو
شده زيور دسر درو شپه	سيفد و سپه را يکي کوکبه
ز کين ميگر را سر انداختند	سپه سروران شپه ها خشد
شود کشته در معرکه شپه	کسي را که بر آب و شپه
بخاک انداخته و جا بک سوار	ز سر و طرف شپه از شمار
براکنده کردند معرکه	ويلان بندي بگرز گران
تکماره گرا افت ز کار	تکماره در آورد و پند و کار
دل پرنی بازوی نيمنه	تمر خانيار کان صد مينه
جو بر خشم شوخ پايه پروان	کانه ها کشيدند بر سندان
به پيلان ز کشته شمع از ما	ويلان جانيده اسپان
زدندي شمشير همچون چنار	سپه مار خرطوم را مردوار
بدانسان که آيد سوي صيد شير	سوي پتل زان نر بر و سير
بيترى و کز پيل نازگون	بگرزي يکي که در پيلي رنوبن
نهاد قدم بر پير جانان	بکوشش ز سر و طرف پرلان
ز اين جبهت ياري نه آن ياور	و وصف پا فرودند در داور



ز باز زره بوشن زارع پشیمان  
همه عرصه دهر میدان جنگ  
خلوی و لشکر نهایت شد  
فرو گرفتند از دهنوهای کوس  
ز سر و طرف آرزوی شیر  
جو بر یکدگر چشم انداختند  
دیران میدان خروشان  
دواندند بر یکدگر باریکه  
قیامت در آمد باوردگان  
خسک در ره آشتی بخشید  
کمان آمد از قید قربان بدو  
داده بر آمد ز مردان جنگ  
مواقیر کون شد ز پر عفا  
وزان ابر بارید رنج و عیا  
بهم ترک مند و در آوخت

یکی دامگاه آمده ز زمگاه  
فراخی میدان جهان کرده  
در ازنی صف نیز غایت شد  
پراز فشه عالم جوروی عوس  
نه رای مدار از فک کزیر  
همه شمع و بازو بر او خشد  
زیغرت جو دریای جوسان  
صلاح از میان فت کجبار  
ز کردون در آوخت ابریه  
پستینه کمان در هم بخشید  
برون آمد از پوست اردو  
ششایان تیرمانی حد  
نهان شد در ابر پشیمان  
بهر سوران کرد سیل فنا  
فلک روز و شب در تنم آ



۱۱۰

فکندش علم سایه بر فلکگاه	کوسایه عالمی را پناه
رساند پرتق بحیض برین	بصد فوج شیر سیاه عین
پس انگاه در پیش حل سپاه	پی صدمت و سوکت ز رکاب
کشیدند عالی حصار ز پل	شده برج پلان بوج فضیل
سیانان ز یلان کرد و گون	خروشان جوار بهاران
جهانی پاد و جبهانی سوار	منه شد خوند کمی سینه دار
زیل و سپاده و وصف کرده	سپهر برین کشته شطرنج باز
جره های نندی خروشان شده	ز قطران یکی دجله جوشان شده
صف رنده پلان بولاد بوش	تقی کرد و مغر سر از سوش
خروشین سگین کر کن	دیر آورد در زندگی در بدن
و وصف را پافت جور و کشت	از ان چشم خورشید مار یک شد
جوار آتش کشت صفهای جنگ	جهان کشت انجی و پیلنگ
و وصف ترک و نندی جنگجوی	شده صبح و شام اجل روبروی
دو لشکر سفید و سیاه روبرو	جور خسار و زلف تبان شعله
و وصف سار کردند و کور	که شد خیره چشم سپهر ترک



کران کرد از انسان را زوی کنج	که شد آید دست کنجینه سپنج
بخشند کی را ند خندان نفس	که انعام گیرانش گفتند پس
جنان کرم باز آتش شیرین	که آینه را کرد شمشیرین
زد بلی برون را ند بلی سپر	بخش در آورد در بای سپر
سیاهان بندی کشیده صف	کف آورده بر لب کتک کتف
همه کج زبان و همه کج نهاد	همه کارشان برخلاف نهاد
رژه جامه دیوان بندی تمام	جوزاغان غافل گرفتار دام
بجلوه سیاهی زمره بر شوی	جو دودی که بر حسن و آشتی
بان شوکت آمد سوی زرنگار	که در سیاهان آمد بهج شاه
ببین صف شاه دلی شرا و	برای تهورای بندی می شاه
دیلران کجسه اتی و ددهوی	برافراخته را بیت خسروی
جهان زیر کجراتیان مل مل	کشیده همه تنگ بر زردیل
بیارش بن باین کنجیره وی	شد از ماتی موتانی قوی
برآرا پسته لکسر موتان	همه جُست و جالاک سده و ستان
ز قلب سپه نیز سالار مند	کز یافت آیین مهر و کار مند



ز نام آوران خیر نیلی دگر	شده سر کد امش طفلی دگر
صفی را که سر خیل پستم بود	ز یکد مخالف کجا غم بود
سکونده از نوشته فلک	شده جان عالم دل آن سپاه
علمهای صاحب قرآن مان	ز قلب سپه سود بر آسمان
بر زیر علم آن سلیمان کین	جو البرز در زیر جبرج برین
سراول شده صبح و قلب آفتاب	که پیدا کرد و مخالف خواب
ز سیونی دگر کشور آرای	طراز من مسند را می
میان بسته در سکار استن	خلو کرده در کار کین حواستن
زار باب منم در خم خوابته	نبرد از میان برار آفته
ز مر شاخ جسته بزنجی دگر	بهر اژدها داده کنجی دگر
قوی نیجه صد خیل شیر دلر	ز پیلوی کاوان پرده
ز حد سر اندیت آب سپند	سپاهی بر راست سالار
که حیران دران ناند چشم سپر	وزان خیره شد دیده ماه و
در کج بخش جان کرد باز	که شد خازن ریشخشی نیاز
بخواسنده داد از طلب شستر	ز مقصود حرص و طمع شستر



براید کی تیره کردی خود  
فروشد در آن تیره کرد آفتاب  
سپهر اشقام پستار سپاه  
ببین سپه سخت بنیاد کرد  
ز پور جهانگیر دادش طراز  
سیلما نشش یاور کارزار  
قماری مضرب لشکر شکن  
کروسی همه کار کین پخته  
بر آراست آگه صف میره  
جوان کو خنبند را سازد  
جانشاه جا کویشخ ارسلان  
که پوشش کاه اشانشان  
بر پسم مر اول کروسی چوکوه  
مر اول سواران فرخنده فر  
شده ستمک زیور صدش

کز انجا مجال کند نشستن نبود  
بدانسان که در خاک شوریده  
و کرباره شد قننه زرمگاه  
ز تورانیان کوه پولاد کرد  
که کردن کشتن را بود و نمواز  
بفوجی مهربان رستم شکار  
فریدون و سخاک را سر شکن  
رخ افروخته را بیت افروخته  
پیر دشمن بایرانیان سپره  
سلطان جیش غسان باز داد  
صف آرا می کشد آن پر دلان  
ز خود وزره جامه و جامه  
جداشد بصد کونه فرو شکوه  
ز شهزاده رستم بدرقه سر  
پستاده بجان از پی خد



یکی دیگر از بهر نامو پس نام  
 فکندند اطلس زره حواپتند  
 نهادند از دست انگشتی  
 حضومت کرده در چنبا فکند  
 تن آسودگی را علم در زدن  
 بسی صبح دولت رسیده شام  
 اجل از یار و عین آمده  
 شد آن عالم آرا جان بهلوان  
 زمین دید طوفان نسیم و نسیم  
 زمین زیر نسیم و نسیم تپیدار  
 شد از شیشه و کرد نسیم پتور  
 در آن فتنه جان پستان پستان  
 بچند کوهی تا بنک جنگ  
 و یاد جله آسن آمد بخوش  
 غضبناک برکان بر خاشی

تن آسودگی کرده بر خود نام  
 ز پولاد چنی تن آرا پستانند  
 شد انگشت ز یکبار آشتی  
 عداوت در بروی چنبا فکند  
 بکار نبرد استین برزدند  
 بسی رانده روز و روزی نام  
 بلا را پستان بر زمین آمده  
 بدل دادن جان پستانند  
 مواش کرد قار ضیق النفس  
 فوس نینر دزیر جا کسوار  
 مه چرخ کرد مهاد فلک کور  
 باندا زیر اجل شد کمان  
 در آن جنگ کوه صد نراران  
 ز پر دل نهنگان پولاد بوش  
 بهند و شرادان خفا دندری



نوا ساز کوس کور که بجم  
بقصد عدو خیل ترک پست ترک  
جهانسوز ترکان آسنب  
شده کرم بازار آسنگران  
قطاس ستوران زرنیه رین  
کشاده دهن از دمای سلم  
کنند خم اندر خم تاب دار  
خروشیدن آتین خار هسم  
جوزد بر زمین سیم چون را  
بر آورد سر نیز یا میل  
کره بست بر باد بیمار کر  
سراسر سپه کرده ترک فراغ  
کر قیام کی مرگ بر خویشتن  
غان مافت و یکی از گریز  
موس داشت آن دیگری داو

زده چنگ ز دفره زیر دم  
بکف نیره و شیخ خرد و بزرگ  
بجلوه جواش ز باد صبا  
همه چنپس و پولاد و آهن گران  
سمی کرد جاروب میدان گمن  
که شیر فلک را درار و بدم  
جو کیسوی مغرب بچکان قشنه بار  
شده آفت نعره کا و دم  
فرورخت بر خاک سیاره  
جولزنده نیناز در بای سیل  
دُم باد پا در کرده حو تبهر  
همه باد جان با جتن درد مانع  
وصیت نوشته بفرزندوار  
بقصد گردن زنده اسخس نیز  
ز اندیشه فرد و منت بری



فلک کربود پیل و مند نوحل	دراریم در کار ایشان حلال
که گوید ازین مشت مند و راد	یکدم توان داد صد رایاد
زنند و چه غنم کربود بی شما	زبازان کی وز زانغان هزار
دو لنگر خود بر جهر تاس	بخواب سحر نر نهاده سپر

علم آواستن صاحب توان بخار به ملو خان و  
کر نحین ملو و منخر شدن مالک مند و پیمان

دم صبح کین آتش آفتاب	ز دانه چهره آتش مشکین قباب
فوز و دران بجا روب مهر	غبار شب از کارگاه سپهر
سیاهان شب را تیغ جوبق	یرید باز و و بشکافت ق
ز درگاه سالار توران سپاه	برآمد کی شد ابر سپاه
نهیقه دران ابر پیکان و شیخ	جوباران و چون تن دیرره
بر آورد بانی دم صور را	یرد از جراح حسد و نور را
گلجک بر دهل فته افتر	زبانک به بل فته کتر
خیم آورد در پیل زخم روی	وزان بارگاه و زمین چاره چوی
برآمد غریو کور که بدش	یکی کشت نبد آتش عیش و ش



پس از پهلوانی دندش کین  
ز دنیا غرض نام بکین  
بر روی کرت نام کرد بلند  
ز سر دقنی بکته کشته شد  
ز گفارشان کرد و انایاس  
تستم کمان نخت در خواب  
که کراژدنا باشد از سره شیر  
جوابا بد از نپس کرد جز  
زافعی پلان مشورت پناک  
مناری بود مارا و در شمار  
شرسی ز خرطوم پلانست  
دمی دلد و از جنس سرطوم نام  
خردمند و نابجیدین دل  
زمین بوپ و داند زور و دان  
سر مطفیل سم بوپست

۲ که ز کیمر با باست زانکشتن  
جه بر زانکه نامی باند بس  
از ان نام نیکو شوی هر چه  
ز مریطه گوهری شفته شد  
که دارند از رنده پلان براس  
بجکت زد لها بر دصطرا  
سوی آدمی را و باید ویر  
که آن هم بود چار پنی کر  
ز ماری که ز برش نشا شد جه  
جوابا بد اندیشه کرد از مها  
که آن استیندی است خالی زد  
بود باز کون کار سندی تمام  
برون بردار نینها سنم سل  
که خاک درت افسر و دان  
سم نقد جانها فدائی



با و صد هزار اردوهای سیاه	از آن مرگ آشوب صد زنگ
سیاهان پر قشع خیره سر	ز چشم سیاه بتان خیره تر
شده جمع کردن هزاران سینه	ز دریا چه گنگت تاب سپید
سپید هزار می جو فیروزه	طع نطق و مرصع کلاه
صف آرای شد کشور آری سینه	روان شد بمیعاد که رای سینه
بزرگ یک میعاد که جای کرد	دین و پسر پرده باری کرد
بسی سیاهان پر شیم طباب	که بودی تعاب رخ آفتاب
بزرگان آن محشر آیین سپاه	کشیدند تا فروه مهر و ماه
شدند که از بیم دو صاحب	که دیدند شب آتش و روز کرد
جو سلطان شب شمشیر گرفت	جهار از نه تابماهی گرفت
دو شکرد اندیشه داوری	که بخت کند و اکنه داوری
پستاره که بر سپهر افروزند	کرا آسمان رخت بر درهند
تندرستان فرزان جو	بزرگان درگاه را که جمع
که فردا بود روز ناموس فنام	تن اسود کی باشد انجا حرام
جنان روسوی خصم در زرگاه	که یاسر نی یاستانی کلاه



دوم صبح رایت برافروشد  
ز آشوب ترکان بهرام قهر  
دیران دسلی خواب فراغ  
ازین سوی کی برداسب یله  
یکی در گشت و برون بر دیر  
یکی بر دسوی نه سپرده  
جودانت بلوی دسلی طراز  
شیر پیشه بر آوردیال  
ازان خیره جهمان استمید  
دل از دمای سیه شد دینم  
بگها بنسند بر کرکدن  
برارند آواز صوران غیر  
براراپنوبن طره ده  
پاراپشدن تقدیریل را  
ز دسلی برون راند سالار سینه

بدرواز نا پخته خاستند  
در افق دسورشن لهر او<sup>شهر</sup>  
که باد سحر گشت شمع چراغ  
ز سوی دکران یک اثر کله  
دکر یک تناع بهر ناخیر  
بشارا بگشت و بر دس ربه  
که آمد بدرواز نا ترک تاز  
نه ز بخیر بر کردنش نی دوال  
لب سندی آتشین شد سفید  
ز تپه افسونگران کردیم  
خمر روی شیران آهن بن  
در آرزو جوشش بر بای قهر  
ز طبل طلا کو به پست  
کران پیش تبتن انیل را  
که آسان کند کار دسوار سینه



۱۰۵

نواحی نشینان در مکنار	بسوی خرابی کشیدند بار
بزرگان شهری ز بیم کردند	بمعماری خندق و شهر بند
مالک تنان کشور کشای	بدارایی ملک آورد رای
خدیو تدویران برسم کیا	بکشور کشیایی بست میان
پیرینند آتش بزخوت	همه دیر یار سراسر سوخت
بهز نرلی کادی در چسب	بسی دیر و تخانه کردنی حراب
ضمخا نهارا بر انداختی	بنامای مسجد بر او خستی
همچو زبانه آتش پست	بیزدان پستی بشدت
جو کردید از گردش مهر و نه	نواسی و ملیش آرا مکاه
غینت بران قیامت سگوه	شدند از پتی ناخن کم کرده
شیخون سنانان کاهیه	ره خواب رابسته بر بند قیر
کره در چسنان آلوده خشم	بتاراج سند و سیه کرد چشم
پنجای دلی میان کرد حجت	میان کرد دُجستان کرده
قزاول سواران دلی نپاه	که بودند اگر رنپسرمای راه
همه سر نهاده بخواب سحر	که شتند عار گران بخر



ز کمال نیتا و آب پسند  
بکشور کشایی علم بر کشید  
ز لشکر جدا کرد سیصد هزار  
بر آتشش از سپه سرور  
در آموخت رسم دوره توره  
رقم زد و در باره سیصد هزار  
بگفت این صفتی کش به پشم کی  
بر پشم غنای پرش غنای  
کرانمایه کوهر کرامی صدف  
خوامان شد ابری بکوهر کران  
روان شد جوادی سوی بانغ و بلخ  
تزلزل در آمد بند و پستان  
طرف واد سرحد کجبان راه  
رعایا هم از پشم خیل کران  
پایان نشینان کرومارو

ز دریا که شست و در آمد بند  
نشن سودگی را علم در کشید  
پیمین سپه کرواران استوار  
نهادش غنای و کف بران  
فرستاد تا حد محموده نشان  
که باشند فرمان بران بسیار  
ز متر با نجا که سپست آدمی  
که آتش فوزان شوند از پستان  
بانگ مبلای بر آست صدف  
که رفته جبه ز کران تا کران  
که آتش فوز و نشانند جبراع  
بلزید از مهر جان بو پستان  
کران همه جانب حکما  
شدند از پسر راه بر کران  
نشین کردند پسرهای کوه



۱۰۶

بسیلاب خون داد آن کوهر را	کبشتن ز دل برد اندوه را
بران دیو بود و یک پستی یافت	سکندر تیغ ایشان شست
یروار سپکندر در آن کار داشت	تیر داد قومی جانرا شکست
که بکشت بار بار چادر را	پاسا می آن ملکون باد را
خراباتی و می پرستم کند	بمن ده که مد منوش تو هم کند
متوجه شدن صاحب توان اجداد قج	
آن کوستان بجانب سده و شان	
چنین کرد و نقل از سخن و رور	سخن پیچ این قصه و پذیر
جو کرد و بخیان فتنه و آن کار	که صاحب توان سپهر قدار
غمان یافت آنکه سوی کوب جان	ز دیوان ره زن پرده خا
که از پیش او کوهر کردی گریز	فرود آمد از کوهر آن سیل
وزان بوم و بر کام دل بریت	از آنجا سوی مر کمال شست
بفرمان بری و اطاعت کری	همه خیل او غانی و مکرری
شدند شش همه نطقه کوشان	مهربان آن سرزمین با پسند
که از آن از آن مهر تابان بوم	همه سپه و از آن آن مرز بوم



بلیکنه بوشت کل آرمای  
نر بران شتابان بسوی فوار  
کر از آن کردند ازیشان هراس  
پنگال خونیز و دندان تینه  
بران سمناسکان خوشد کار  
خروشان زن مرد الوده  
دویدند دیوانه دیوان  
یگان نیز مست شراب سرور  
ازین سوی دیوانه را بسوی پست  
کس از جنگ تسان و دیوانگان  
بدیوانگان آمد آخر شکست  
بخونیزشان داد فرمان حیدر  
ولاورد ایران شمشیر زن  
بکشند چندان از آن بود  
زن مرد آن دیو و دزدان

بران کوه بالا خف از پناهی  
همه تینه دندان کین کر از  
همه در خراسه جو کا و خراس  
کر از آنه رشتند سوی تینه  
زن مرد کردند از شکست  
نرو ماوه از دمار است زهر  
سوی آن لیران غریبان  
ز رشد نیش آن سیل دور  
ز یکین گشت اند بازوشت  
چه گوید جو دانند فزرا نکان  
که در ذات دیوانگان مست  
سیمان غضب کرد بر خیل  
نهادند شمشیر در مرد و زن  
که غیر از خدایش ندانند  
زد آتش دران جازار در



۱۰۳

جو دانا دران چاه ماروت دید  
 ولی اشخس بخت یاری نمود  
 برآراست علاج و از آبوس  
 بزربینه جلقه پارتش  
 بقعه سرطاش نهصدارش  
 رسن بست حکم دران طوق نذر  
 جو کردند از کفت آموز کار  
 نشسته دران مهد مهدی عهد  
 بنیروی بازووزور طباب  
 بروی زمین برامان  
 بصد جله هم جا بکان و سیر  
 نواز و کرسد رکشت باز  
 بنهر پیک نغزنده خرچیک  
 قریب و فوسک کیتی نپاه  
 جوانانه دامن زده در میان

خرد راز اندیشه و توت دید  
 خرد راز ره رپککاری نمود  
 مربع کی پیکری جون عروپس  
 بر شیم طباب گمنی حواش  
 که داده بر شیم کرش پرورش  
 جو در حلقه زلف خوبان نظر  
 رپنهادران جلقه ایتوار  
 چه فرخنده مهدی جز زینج مهد  
 روان شد بسوی نشیب افقا  
 میسجی و کرا آمد ذرا آسمان  
 رسیدند اقامت خیران بریر  
 فوازی جو روزی قیامت دراز  
 ریش رقص مور رانگت بود  
 پیاده دران عجب پیوده راه  
 براسکپ ته طرف کلاه کینان



دلیران پستادند و بالرد سخت  
کردند از آن دیو ساران کجار  
از آن فرقه خون آن قدر رختند  
جو چاره کشند آن بدرگان  
جو دیدند دیوان سیکس کرده  
ز کلمات شیران عالم مطاع  
مبطوط کرده از آن کو سخت  
خدیو جهانگر فرخنده به  
سپهری کردید و رخت  
بان برده آن دیو ساران  
جو زین صید خاطر کم اندوه  
نیشی بند از آن فرانه  
نیشی که کردی در آن کرکاه  
اگر مورا زانجا برآمدی  
مکس کنشتی برانجا دلیر

پستادن در آنوقت ایشان  
گرفتندشان در میان سید  
که از پیش آن سیل کج کشید  
گیران شدند از بزرگان  
که طوفان دریا در آمد بکوه  
ریمند از آن کو سخت مطاع  
گر از آن جی کشیدند رخت  
سراز کوه برزد و خورشند  
ز رفت برین سایه جنت  
بزد و تنیخش اندیشه راه  
اشارت پنجر آن کوه کرد  
شد آن پستان راه دور و دراز  
ز پسته اشش قادی کلاه  
ز لغزیدن از جان بسیرای  
بغزیدی و دقت دی بریر



غریبی برآمد از آن بدرگان	بکین شرفندان شدند بکین
خسین سویی پشک برد و دست	فراوان سر و دست به هم
یلان هم کشادند بار و سیر	برآمد از آن دیو ساران
ز آمد شد پشک و نیز خد	ز زمین آسمان سر و دست
ز پایان جو تیری بیالاشی	پشک درین جرخ والا
ز بالابو پشکی برآمدی	ز کاه زمین بکین شیرادی
طافا طافی کران پشکها	بمیرفت سر و پشکها
شباشاب پکان الماس کون	هر سوروان کرد سیلاب خون
جو دیدند دیوان پولاد چک	که آسن نخواست پشک تن
خروشان بسوی شیب افرا	دویدند چون تیغ سر خورده
بان شیر مردان در آن خشد	بندان و چکال خون خشد
بندان یکی کند پشکی زوی	جو خدای هر خورش آن شوی
چکال بر کندان یک سری	زدش از غضب بر سر دیکری
و کرایگی برد بالای دست	زدش زمین است و کردش
بسی سبز چرخ شیر شاه	ز طوفان آن دیو و دشت



گذر نای بر رشن از سر کران  
ز نظاره آن مرسان سپا  
نظر از بندیش کوه کند  
در افق کلاه از مهر ماه  
ز بالا جو نخچرش آید باب  
برش را فلک بنزد پذیر  
پیکش زده بنج در روی ماه  
عقابش کند صید مرغ  
ستاره را طرافش  
در آن ننگ لایح آن دهان  
کروسی جو کف سفیدان دشت  
سمان روزان کوه را بی در  
میان جفت کردند جا بجا  
دو پند بالا کرد و ما کرده  
جو دیدند اعر منان در

کس لغزش چون مهر آسمان  
جو نادر از دیدن فرض خواه  
ریشش بود آسمان بند  
کننداریا لاشش کاسی نگاه  
جو رد آب از شمه آفتاب  
بیز غاله آسمان داده شیر  
از آن روی مست لخت سیاه  
بود آشیانش فرا فلک  
در خنده چون راه دروا  
و طکاه دیوان مردم ربای  
و طن سنگ لایح و خورشید  
نمودند قسمت بر روان  
نمرد در دست و در پاوان  
برو کمر با جو خیر کوه  
که سر برزد از کوه شیر



ز سر موی آلوده آن بروت	گر پسته کی را توان ادوت
قاده لبانند دندان دراز	شر تب دو اند دندان گزار
ز سپر ما و گر ماند از دباک	ز پیشکند و آسن نه از آب خاک
ندانند کاری بخور و دوا	ندانند جینری بخور و دوا
بچنگ اندازند خود و بزرگ	بجنگ کال دندان جو در دهک
جو در پیش گیرند راه کریز	نخندند بر تو پیش شیر خیز
بران قصه بر سپندن نهاده	کران باد در یاد آید جوش
شدا و مستی پر جام ساقی هنوز	شب آخر شد آفسانه باقی هنوز
موس شریشد شاه سجیده را	که پسند عجبهای نادیده را
از آن سبکین شکستی شمار	کزین کرد شمشیر زن صد بار
از آن سر کوهی که دید و شهر	بدرگاه سالار دیگر سپهر
برآمد بیالای کن روان	بانگ کتورشه خروان
جوشد کوه کتور تماشا کش	شد آن سبکین خاره سدرش
نه کوهی که روین شی سخت	ز روزی فرو ماند کی سخت
بود سالها کز برای سیتیز	ستاده پیا با بر شتر نیز



زنی را که خواستن ده این  
همه بی حیت بسان خروپس  
بشهرت در اسد در پیش هم  
نمان زیر مویید چون دیوود  
زن مرد را موی پستریا  
وزد بادشان کربوی نعل  
مران بدر کار از باغب  
همه پیل پانید و بازو پتون  
جو بر کردن و دوش بارو  
بتک کور را در زمین دشت  
ز ناخن بخاره خراش آورند  
خارج جل ساله را بی سخن  
بر غبت بنمایند ز بخیر را  
همه دیو ساران زولیده موی  
بود موی بت بازنویشان

جو سک ده ده اندر پی کیست  
کمی جفتسان در و که عروپس  
ندارد شرمی همه خوشی هم  
لباس جسد رسته هم از چند  
شده پوشش نابو که خدا  
رو و با بصر پشک بونی نعل  
زبان ایشان نمی عجمی عرب  
ز فرماد در زور بازو فرو  
شروارنی پس و آوازند  
بگیرند و پالان نه شدن شست  
جان پشک را در دشتش آورند  
گرفتند توانند و کندن زن  
بدانسان که سک پای نخر را  
پریش دراز و درازی روی  
خدا یا نه پند کسی رویشان



۱۰۰

بخت ندکای داور دژ  
 ز کهار کتوریان آیدیم  
 بهر چید کاسی برسم تینر  
 لتاراج با پرکشاید دست  
 شتابند اول تاراج مال  
 ز نارابس ارکشتن کدخدای  
 کروسی نه بر صورت آبی  
 جو خا خشک هر طرف شتر  
 نه در دل ترجم نه در دیده م  
 بکشت فرو تندر دیو و دژ  
 بزاینده ریشان فواش بی  
 جو سک خیفه خوانند و کنند  
 بود سرجه جنبیده در آب خاک  
 جو خر خارج آواز و کوه قدم  
 خرابه نشیند چون خجده بوم

پستمدیده کایم این کمنه  
 بدرگاه شاه جهان آیدیم  
 در آیند ازین کوه چون سل  
 بسوزیم از آن قوم آست پر  
 روند امکی سوی اهل عیال  
 بزند و زنتش اندر سرای  
 ز مردم جدا دور و ز مردمی  
 ز افنی و عقرب بداندیش تر  
 زبان سم نکرد و بگهار نرم  
 خدا داند آن دیو و دژ عدد  
 بعمری کنیسه دیکه راتی  
 همه یاوه کو بچو راغ و غن  
 خوند و نذرند از آن سبج پاک  
 جو افنی وارقم سر سر شکم  
 قدم نابارک بدیدار شوم



دو داد آن کسی که دایمی  
جواب بر من داد و در گم گیسل  
شدند آن نر بران بی و هم نیم  
بفرخ ترین سبقت از روز سعد  
وزان بس بزرگترین نشست  
سیل مان نه و باد در بران  
روان شد سوی هند سالار ک  
بچند جنبش بعالم فاد  
ملک کر شد از نعره کرنای  
ز اطراف شد جمع خندان  
گران شد بان کوه آن کوته  
شده عدل اندیشه در اندر آ  
گرو می بدان پیشگاه آند  
خوشان جواب بر بهار سپتم  
بفرمود سلطان جاسر نواز

تمن داد و ملک داد فی اندکی  
بر راست شمشیر خن خیل  
تمه نیز دندان بسو مان سیم  
خم روی را داد او ارر عند  
همایک بر باد صرصر نشست  
لسخر جهانش کران کاران  
میروی باز و و رای شرک  
بعالم جهان خشی کم مشاد  
ز بانک و پهلوی نده پای  
که شد شک صحرا و کم شد گیاه  
که کافر مین بر زمین ماندنا  
جوز و بارگاه بر شیم طباب  
پستمدید کان او خواه آند  
بگردن نکرده در دین غم  
که ای ریز پستان بگوید راز



زده کشتکار در ارم تمام	بدین محمد علیه السلام
مؤذن بر ارم یایم نبه	بیشرب رساغم سلام نبه
برینم عجبهای سند و پستان	بشیم تناع سیه بو پستان
شده سند و ابرانیروی بخت	بتقای مطبوع ارم تخت
همه زنده پلان کشم در قطار	شتر از در کبک پلانم مهار
شتر بر شابد و کرمال من	سکه پیل بر دار و حال من
شیندم سخن را می هر که بود	بطوطی کنم نمر گفت و شنود
بان مرغ سندی حکایت کنم	سیلانی از خود روایت کنم
جو فیروز کردم در آن بچگاه	زخم پیکه بر نقد فیروز شاه
سکه ریخت خندان سند و پستان	که سکه شکن شد لب و پستان
گهر مارا بر بند اوفت و	پسندید کارا بر پستان و قواد
همه گوش از آن کوهر را پستان	زمین بوسه دادند و بر خاستند
روار و بند پستان جرم شد	در بارش اندیشه زرم شد
مقرر چنین شد که پستور است	اسپاس سپاسی کند بار خا
خدیو عجم شهر یار عرب	بانعام و عین برار است لب



که صاحب توان سلاطین  
بسر بر جندی معشوق و  
بران داشت رایش خند کی  
ز مند و پشماش خراج آوزند  
که انمایه روزی جو نور و رو  
ز پرده سر شد بخل سرائی  
جو بر تخت نشست جمشید وار  
نشستند و انا بزرگان ترک  
سر و سپر و تاجداران عمر  
شکر ریخت در مجلس و پستان  
بدانم که لک کشم سوی مند  
بحوسی و نصرانی و بت پرست  
بر اندازم اینچ و بن بی چنان  
باش کپانی که نازند  
صنم خانهار افساجد کنم

بجست نشست بر حکا  
باین جمشید و دستور کی  
که سلطان مندش کند کی  
پشماند انعام و باج آوزند  
ز غیش نوید سعادت نمید  
بر اوز نک زرین بر است طای  
بزرگان درگاه را داد با  
بازرم در پیش ترک ترک  
ز دریای بل برب آورده  
که خواهم تماشا می و پستان  
هنگام دارم بدریای سپند  
نامم دران بوم هر جا که پست  
برستند آتش و آفتاب  
بسوزم باین کشجان بنه باند  
ز شمشیر و حجت دران جد کنم



شب روز در کرد جام سراپا	ز دهنش بگریختن آفتاب
بجز در لب آب کربارگاه	ستوران سحی آب بر فندراه
ز پیاری بار کی و آدمی	بان شرف در یاد آمد کی
پیک آب خوردن سپاه قمر	گذر کرد و صد جا بدریای کمر
خوار بهین بای دور و دراز	ز کشتی طاح شبی نیاز
هنر کان ریای رور تیز	که شنید شیر جهان آب تیز
وز انجا بطریق افش فدا	گذر سوی اهل واقش فدا
وز انجا خاک حسه اسان شد	وزان بوم و خند اسان شد
زمینش ستم قدح شست	و کرباره شد رشت ستم
پای پریشم زن طرفه روی	که طم زه روی و هم طرفه روی
یک نغمه و لکشم بنده کن	ز خست بکش و ربت زنده کن

مجلس آیین صاب قران بسپینالاران  
 توران و ایران جبه غمیت کردن سوی ملک  
 و کشیدن شکر بر کهار کتور و فتح کردن منازل ایشان

خردمند نشی و امانهاد	ز غم حنین ریب کا فورداد
----------------------	-------------------------



جو سیماب کون ایشد نو بهما  
شب تار دیماه کو ما شد  
شد آرا پسته جلوه گاه جن  
بخش درآمد سپاه گیاه  
بخچید از جای فرج شکوه  
فلک قدر خیل کیتی طراز  
میرفت آیت عشرت کمان  
سوی خوش و امن کو سپاه  
زمان تابع و آسمان پی روش  
بکف جام می ساقی نیم پست  
صراحی بدست بتی بزور  
بریشم نواز عاشق نواز  
جهانی همه کلشن و لاله زار  
به روز بزم و کرپا زکرده  
به مفت نمنزلی کرد طی

۵  
خرا مان ز دریا سوی کو سپار  
بر نور آن در ایش همراه شد  
کل از خلوت آسوی انجن  
چارا گرفت آن چخته سپاه  
جو پیره بهاران صحرای کو  
گذر کرد بر مرز در بند با  
گشاده جهان کوشیده غمان  
بت دلپذیر روی خوش گوار  
نکین جم و تخت کیخسروش  
جو خورشید تابان طلای بزم  
نوده قهقهه بر شراب ظهور  
کر شمه در ابرو و در چشم ناز  
مهرانیدگان بچو عیسیل نزار  
به بزم کنجی ذکر باز کرد  
به نمنزلی مفت خور دی



شده ملک جلیله خاشاک  
 بیورارستان پیردش غسان  
 لطف کمان پادشاهش داد  
 بشیرین بانی کربا چنان کنی  
 پیامور از کل طریق کرم  
 جوزد پیکر نقد تجاریان  
 با سنگ بر گشتن آورد رای  
 فرستاد فوجی بتیغ رو پس  
 بتیغ هر کس کروی در  
 در بجاغان سوی البرز رفت  
 نواحی نشینان آن سخت کوه  
 پیکان آن کوه بخیر وار  
 جو فارغ شد از کار البرز کوه  
 و برانجا فرو گشت و غنیمت  
 در آن بوم آباد سنگام می

که روشن بشیر و داد ملک  
 قوی دست کردش بتیغ و  
 بنجده زره با ما میشد داد  
 جو حلواست کار ایشان کنی  
 که می خند و می فشانم درم  
 می فتح خور و از کف سیاقان  
 بر آورد و آواز روین می  
 که رو پست آراست چون  
 فرستاد و دادش کوهی  
 بران کوه دست از ران گریخت  
 شدندش منحر کروما کوه  
 به صید فراوان شمسوار  
 بسم در اولاد فرو شکوه  
 بانگ تشلاق بو عارقم  
 که می کرد صید و کوی خورد می



کارنده این کهن داپستان  
که صاحب توان خسر و ارحمید  
سوی بارگاه آمد از زرگاه  
ظفر بر عین نصرتش بر سیاه  
طلب کرد او رکنت جنگیز را  
زمانه بران سپکر لعل و در  
بدولت جهان سپر و راحمید  
بر آراشته تخت جنگیز را  
سر اسر دیران کردن کشان  
پستاده ز مر سو پیه سروری  
ستونهای دولت بدولت سرای  
جو خورشید از ارم او خفته  
نیارای جنبش نه حد پیچن  
ز روی زمین سروران سپاه  
خداوند کیستی بفرقه کی

بد نیسان کند قتل از راپستان  
شدار بخت فیروز و فیروزمند  
بر اسگسته طرف یکانی کلاه  
فلک یا و اهرشش نیت ربار  
سعادت فرد دولت انگیز  
شناسید دوی در چون تهر  
بران تخت فیروز و فیروزمند  
طرف بمزده تاج پرویز را  
زبان کرده در تنیت فرشان  
کرانمایه تر مرکب از دیکری  
پستون دار مر سو پستاده  
بعزت نظر بر زمین دوخته  
همه حاضران که کن یا کن  
سر آورده در سایه یک کلاه  
زبان بر کشاد و خجسته کنی



بنارت کرفار عار مکران	زبر کشتن بی وفا خستران
کماندارشان کشته زخم تیر	ایسر آوران کشته کیسر سیر
یکی ماتم مروءه خویش داشت	یکی از نشان سینه ریش داشت
یکی جاکش شیر برد خستی	یکی از مد زخم سپر سوختی
که کمر تو شکست و کامی فراخ	چنین است این کینه کاخ
که کمر سیت در ماتش بلیلی	نخندید در طرف کاشن کلی
خدای جهان جاودانت و بس	نماند جهان جاودانی بکس
که غیر از خضریتش مادی	تمر از این فتح در وادی
بسر خطرات پوسته است	ریش جهان کشتگان بسته است
سکندر با بخار سیدت و پس	کرده تماشای آن کس هو پس
فرح می رسد اندالم می برد	پاساقتی آن می که غنم می برد
درین طلعت شب جراعلم دهد	بمن ده که از غنم فراعلم دهد

طغرل یاقین صاحب توان پست مانند آفاق بر سگده است  
 قیاق و از رانی داشتن ایالت ملک بیکر پور پس  
 خان و عنان یاقین هم از راه در بند بجانب اذربایجان



چو شد کار شمیر و نینزه تمام  
نهادند در فرق هم شست را  
در آن چنان پستان فتنه ریخته  
قتضای یکی سیمکن تنه باد  
شاید قیاقیا را جبراع  
بکار ترم باد پسته میان  
و زو رخت آن که از آن زلزله  
جو خا را یقین شد که کار ترم  
بروز سپاس امید می ماند  
ترنج پنهان بروی عقاب  
نور دید وادی جهان در حجاب  
همه خیل قیاق از آن ریخته  
بسی گشته گشته و گشته نین  
تشریف دولت تر آمد ز خان  
جو قیاقیا را از بون خاشم

کشیدند از هم شست اشعاع  
شکستند در شست شکست را  
کران بود شیر عسیرین در گریز  
روان شد سوی خان جوفوفان عاد  
برون بردشان سپهر گشی اغواغ  
زده خاک در چشم قیاقیان  
گشته شد آن آیین سپه  
کند تا بنا که اختبر همچو در  
بتد عقتل استمدی نماید  
تنی کرد پس لوله از آفتاب  
پری و از دید ما شد نهان  
فادند در زیر شمیر تینه  
تلف شد و از آن جوان عزیز  
شکستش جو مرغوله بکر خان  
بقبل و تبار بخشان خاشم



جو پولاد شد سخت و لمانی م  
 نبران تبا پاک در خون و خاک  
 یل از آزار آب خنجر کلو  
 ز سر ناکه افتاده بر خاک راه  
 شده خون خصم آن قدر ریش  
 ز کشته افتاده نمرار بخت  
 ز پس کشته افتاده در دیولا  
 غمان افشاند از دود و غبار  
 دوشکر شمشیر نم ما کرین  
 بهم می نمودند فرو شکوه  
 فرو ماند از تنگ ستوران شد  
 دم شمع را حنجرها کرده خود  
 ز بازوی بونیت زمانه قید  
 بخون بس که جان فیه سپردن  
 از آن خاک و خون کر کسی ساخته

کزیران شد از دید باینتر شرم  
 زره باره باره بدن چاک چاک  
 فو و خنجر آب خنجر از پنبه  
 سر از خاک بر کرده یک حشر کا  
 که بگرفتند دامن بخت  
 نه تابوت نی نوحه کرنی کفن  
 شد روزی تراغ و کرکس فراخ  
 کشادند باز و تیغ و پنهان  
 بخون نختن همچو شمشیر تینه  
 نه برکت در پای خنجر کوه  
 شده شیر شمشیر مایه کند  
 بان رخنه باره فوق بود  
 دریده شده برد پل حشر کم  
 زمین را در آورده جان بدن  
 شدی زنده و قامت انجمن



دو شکر همه ارشاد و ناسک  
ز هر دو طرف شیشه شیر شد  
خندک جهان سوارش فروز  
ز جوب خندک آتش او جوشند  
نمیدی زرقار تیره از گمان  
کد ز کردی راز ز ریه های بیم  
بخون ریختن از گمانها خندک  
ز صندوق سینه در آن گمان  
ز زنبور پیکان خارا کد ز  
مهر بران پیشه پیکان کوه  
بر کنجش اسب و کجخت کرد  
ز پس کرد بر رفت از مهر گران  
بخون ریختن شیر شد تنها  
دم شمع در وقت کرده جوی  
مدار برون بر درخت از جهان

بهم برکت و مد بار و بخت  
در و دشت پر صید و بخت  
شد جامه های زره تیره روز  
وزان عالمی را همی جوشند  
فرشته زمین آدمی آسمان  
جوار حلقه زلف جوان بیم  
جو غمزه را بروی جوان شک  
کماندار میگرد و ضد و ساز  
مشکب جو ز نور خانه پیر  
بهم در ستیزه کرد و ما کرده  
ز کرد و ن در آوخت کرد و ن  
زمین شد پیک آسمان گران  
بر آمد ز دریای خون منجا  
دیلران از انج بیاشته روی  
موا سا بسان پری شد نهان



نهنک آرد بر یا بخت آورد	نهنک آرد بر یا بخت آورد
زافعی اگر بوی خون آمده	زافعی اگر بوی خون آمده
بسوی جهان بر دلی طرف دپت	بسوی جهان بر دلی طرف دپت
جو دیند کار جهان بی قیاس	جو دیند کار جهان بی قیاس
کشیدند بر شاخ رگین رگ	کشیدند بر شاخ رگین رگ
جوز یکم شد قطعه شست دست	جوز یکم شد قطعه شست دست
در آمد دزدک کمانها بوش	در آمد دزدک کمانها بوش
بشی شیر چکال پولاد دست	بشی شیر چکال پولاد دست
همی جت تیر از زره بر تار	همی جت تیر از زره بر تار
سپه دار ایران و توران مین	سپه دار ایران و توران مین
کدارید شمشیر ما در خلاف	کدارید شمشیر ما در خلاف
بکار کان آستین برزیند	بکار کان آستین برزیند
کماندار باید کماندار را	کماندار باید کماندار را
بجان محمد من و کرزیک من	بجان محمد من و کرزیک من
کان کیمایی در آمد بزه	کان کیمایی در آمد بزه
نهنک کیش آسان شست آورد	
بد پست فسونگر بون آمده	
دل دست قیاس از است	
از ان قیاسان در دل آمد سر اس	
تمه باب داده دیم یک	
خندک از بن شاخ نخل سرست	
در آورد مغر سر از الجوش	
بشبه کشا دند بار و و	
برون می شد بو پستش تیر	
بکشتا بطلب و یار و مین	
که دشمن تیر آمده در مصاف	
کران کرز مارا برین در رید	
کدار پیش بر دن توان کار	
بکار کار یک تن جعد تن	
ز قبضه میان دو برو کرد	



ز آواز او جهان پست پر  
نخندید عثمان و لیس که گفت  
نایم تنوز و ربار زوت را  
فرو جست از کوه دیواره  
وزان پس در آورد پادشاه  
احل در سر نیزه آیدار  
بن تیره اش شبت ماسی دید  
غان کرد بر باد صحرای  
کران شد رکابش و بکشد  
جوینلی بسوی کمان پست بر  
نداوان قد و صفت آن سرش  
جان چش از شب زین در بو  
بر آمد فغان را آسمان زمین  
درافت و کوهی ز کوهی در  
سرش را برید و بر نیزه کرد

که نبود جواد در سپاه عمر  
که طاهر کم بر تو پست نهفت  
پس خم متلع رازوت را  
کشید از دمانک بود یار  
سر از کوه بر کرد غم حاجب  
جوز نه نهفت به دندان مار  
سرش سینه مرغ اگر می پڑ  
باز از آن هیچ کیکن از دما  
و پیش خرد و میفرودش پستان  
نمود این نیزه با دست بر  
که تیری برون آرد از سرش  
که اچنت کشش سپهر کبود  
که بر دست و بازوت با <sup>افون</sup>  
در آمد بثمان شکوهی در  
پس آنکه ز مراکش آویزه کرد



دگر سر ز بر کانه خود راستود	نبام آوران خوشتن را نمود
بکشانم انگ در روز کین	توانم زدن آسمان بزمین
کاشم تقو پس قرح توان	گرفت این زمین را و آن سپان
مرا نمره شیر و بازوی بیل	مرا نفع مهرست دریای بیل
بخوریز مهر دشمنی در ستین	نفر سوده ام دست از شمع نیز
برایگرم از جاجو نامون نور	بقصد هم آورم در روز سرد
بلرز در زمین از پشم تو پشم	درافتد ز بالای زمین ششم
دهد جان اگر بکب روی نیم	چه حاجت که تیرش پانی ز نیم
نظر گر کنم سوی دشمن ششم	دهد جان شرمین از آن شرم
اگر نازیانه در آرام بکار	بدشمن کند کار چپین مار
بروزم ز پکان بهم چشم مور	کشایم بتیری که بی قصور
فرود آورم کرکران کر را	که بر شکم کوالبه ز را
بود بوششم جرم شیر و پیک	خورش سبوی از دمانک
مبارز طلب کرد و ماورد خوا	دلاور و لیری هم آورد خوا
دگر گفتن عباس کیت	که پند دل و شمع و بازو که پست



جبه را پشش خل ازادگان  
ز خاصان خان قلب لشکر قوی  
جو شکر در آمد بمیادگاه  
دو دریای آتش علم بر کشید  
زمین خاک در چشم سیاره رخت  
ز اقصای قباقر پستم شوی  
پنعلی بی برین بر آورد نام  
ز پولاد چنین سپهر کلاه  
نهان بر آیین پناهی برق  
طراز کرشمه سیاه رنگ  
که کاش از ترکش را پسته  
یکی کرشمه پهلوی نهفتش  
در او بخت از دوال کورن  
در آمد بهنگامه منکامه گیر  
نخستین ناکفت بر داورش

ز اغن برادان و خان زادگان  
بر افروخته رایت چپروی  
شد را پسته مرد و صف سپاه  
زمانه بعفت قلم در کشید  
بیادش آن آسمان خاره  
بجولان در آورد رستم کشتی  
که بر دوده در زرم از سام حرم  
وزان کرده آرایش فرنگاه  
جو درین لکون ابرو زلف برق  
که بر پشک و آسن کردی در  
ز بالای زین قنبر بر خاپسته  
که میر بخت مغرور از رگوش  
دو الی جبار کپتشی زورن  
جهانی بنظاره بر نام سپهر  
که باد افک کمرین و رشن



شد از نیره و نیره داریو  
 در ابرو کره شاه بهرام  
 ز جفتی ترادان پیکین و ده  
 ز شهنشاه و کان مرصع کلاه  
 جهانان تعبیتش زبان  
 و در اسبوی خان قیامت کوه  
 ز رستم گمان پولاد بوش  
 علمهای شبان و شش گنبری  
 سپاسی که شوان شمار خیال  
 بلا ناز بالای نین حایسته  
 بقا کرده مویینه چون شیر بر  
 جوانان و پیرانشان ساد روی  
 کهن سال پیران دور از نوا  
 ز ما چمن چمن مایل غار و روس  
 سپاسی که شوان شستن بکب

جهان پشه پرز غرن شیر  
 بر آرایش لشکر انداختم  
 عین و یسار شش کران شد جو  
 شده پیدی پیکندری قنجاه  
 در دولت جمله رانشت بان  
 پاداش دریا برار است کوه  
 در آمد بجهای قیاق جوش  
 بجنش در آمد بکین ایبری  
 ز تخمین برون پشت ترحال  
 بآمین جنکین آراسته  
 در آیین جهان بهیج کوهی بر  
 نه سکان ندارد بر روی  
 نمایند در چشم مردم جوان  
 سپاسی که شوان شستن بکب  
 بصید جل چون شکر و موم



دم‌های بر شد باین نیکو  
شد آن صور عازم ز ندکی  
کشیدند در که نشینا شاه  
بامید باو پس ملک قباب  
در آور و پا در رکاب  
بجیش در آذر میخان  
فلک ساهی شد توق پرچم  
زدند از پی کار شع و پیمان  
خوشیدن کوس فهای خبر  
علمها قداخت منتلا  
قطایس پستوران آهوشکار  
ز کاهای زنبید هفت کرب  
بجلوه پستوران همچون پی  
یلان در زرمای پر زورین  
بمیدان شتابان جان شکو

وزان باو بکسب رسد ریشاخ  
سرافیل را دوا و سر مندی  
جو برق آتشی بر در بارگاه  
سرافیل کشته زین کباب  
میجبار آمد بحیج بند  
که بخشش فراموش کرد و چرا  
در او بخت کیسوز خسار ما  
بنوبت ره چنگ نوبت زن  
در آور و قوت یازوی مرد  
جو کیسوی خوبان پسر اسرار  
جو کیسوی کافران و لاش  
پسر ناکشند کاهای جنگ  
عروسان رغبا بجلو گری  
جو در حلقهای سزاف شین  
تندی دریا و تسکین کوه



فرو دآمد آن و باجم سپا	برافراختند از دوسو بارگاه
شبانگاه کین مهر فزنده	فرو دآمد از پنجره حک سپهر
برآمد ز درگاه شاه این	که کس از قشونش نکرده جدا
بدان کشید کسی مای حش	نه جنبه تار و زار جای حش
باتش فروزی نیارند	کردند ز نهراش پرست
دم سردسوی جسر آوید	فران در کل پُرخ باغ آوید
بنید دراهن راجان	که شوان کشادستینع و پان
بفرمان فرمان ده جسر و	شدند آن بر بران همه کارگر
سربا سپاهان پیدار مغر	نشد از شپنخون زمان باغی

سپاه آراستن صاحب توان نوبت دوم در خظ

چنگ شمشیران و غنائن با قن خان از آن مملکت جان

جوانا سپاه سپهری سپا	برآمد برین بار کی صبحگاه
در آورده خاقان شتر قیوم	براکندگی در سپاه نجوم
بفرمان دارای روی زمین	بخشش در آمدیار و زمین
به جنبه از جای کشور گهای	بتعطیم بر جاست آوازی



اگر آفتاب بود کینه خوا  
ز طوق زراندودا و اسب  
جوشه دیدار ایشان بدی  
ز چکی سواران پولاد پوش  
یکلوه درآمد دران عسکر  
رکشورکشان مفرده سوار  
جولسگر آراست کوه شکوه  
بقصد بلاد شمالین سیج  
ز در بند باکو گذر کرد تیر  
شب و روز از این بختن بی در  
جز در شد خان خانان شکوه  
بدان اولان کرد اندیشه  
بر آراست لیسگر آنکس  
شهبان شدن جمله کینه  
جوان مرد و کوه پیا بان

شویم ابر بروی بدیم راه  
بنیم برین یک ران ر  
بر آراست لب در نواز بی  
ز البرز تا قلم آند بچش  
بتعداد یک پیا بان سپاه  
رقم زده نوین ششصد  
بانگ قجاق جبا نده  
زمین از نو وار و در آمد  
بدوران نمودن اسب استیز  
ز شبگیر و یو ارش  
که آمد سوی شت سیلاب  
نیز بران طلب کرد از شپها  
که در کار جنگش نمودی  
که پر بود از کین پیشه  
شدند که از هم رطوف



نخستن بان عرصه سر صگاه	رسیدند شهراد کان کینه خواه
باین جم بر نشسته همه	کله کوشها بر سپسته همه
رسیدند یکسران سپا	رسانند عبس و ق کلاه
برار ایتیه یکسرانک	کشیدند صفها با این جنگ
بس آنگه حینت گش از بهر شاه	کشید ایشی بر در بارگاه
برآمد میالای زرینه زین	تریا سپر بر سلیمان کین
دوم گزنا رفت تا آسمان	بلرزید بر خود در من و زمان
بپسندن آن ماوند کوه	غنان افت سر خیل دارا
بهر فوج از انجیل انجم شما	که کردی گذران شکار کما
سرو سوران کرده پترک	فرود آمدی پیش را نری پرک
بدستور و رسم سلاطین پیش	کشیدی یکی اشب آن کیش
وزان بس رساندی ز بار کجام	بعد ججه یکم قیصر غلام
کرای زیب سامان و می زمین	تراش و نصرت یسار زمین
بر سر کوهت خشم جوشن بود	بجو شش اگر کوه آسن بود
بفرودی شمشیر مارک شکاف	شکاف آوریشن مارک بنا



کشیدند در دوشم و ان کار  
بزر بر زرها یلان فوج  
عقابانی از کار کین بی ملال  
گرم شدند کز گران کین ران  
بسر بر زده جاکان یکم پر  
بجلوه زهر سو قبا آهنان  
نشسته بر بازیان فوج فوج  
یلان بر ستوران کردون شکوه  
پاکو فستق بازیان کرین  
همه رعد شبهه همه برق رو  
علمها بر آمد بحسب رخ بلند  
همه سپر علم زیور آسمان  
بمخفی ز آسن شدن موج با  
ز خار پستان همه دشمنان  
جهان بر خار پستان شست

رزحهای داودی ز کار  
هنک کج لاکمیری بر موج  
ز قو بان ترکش شادند مال  
که سازند از ان پله کین گران  
در حان مرغان ان جلوه کرد  
بقا آسمان نی که روین شان  
نحیطه تور در آمد موج  
پلکان بخولا کمیری زیر کوه  
مرصع لجامان ز زین زین  
برفتار برده ز صحر کرد  
شدار شقها مهر و مهر پند  
شده حلقه مهر در آسمان  
همه ماهیش حنجر آبدار  
کل و غنچه اش کشته خود و  
شده کوی کرد زمین خار شست



در شمانه دپا جای تینر  
 همه پسر زشهای خار کدنا  
 جو آینه کفش پامان ساند  
 بر آشت از ان قهرمانان  
 جو شمع از دهن آتش فروختش  
 که آواز دو دگداجین بران  
 درین گفت کوئین بنور کست  
 کنم احترامش بکمر کند  
 نویت نمش تحفه روم و شام  
 جویایق بود اکمپس کرام را  
 بانسگ تبحاق باری دکر  
 تبایم بدان شایین بار کوشش  
 سپاسی بر موی آن شش دور  
 بفرموده که کبیر سپاه  
 کنند آن لیران جا بک غنان

بزمر آب داده پسانهای  
 زانده شسته اشقی بی نیاز  
 حکایت ز طعنه عنوان ساند  
 شد آشت نشان اردمهای مان  
 ز کر می سخن در دهن هوش  
 شده خان بنیان شیان  
 درین و شمع آتش فروخت  
 مرا را ز بونی تصور کند  
 کند تحفهای مرا باج نام  
 که از باج نشناسد انعام را  
 کنم خیل خود را شماری دکر  
 که از پستی نخت آید بهوش  
 در انجانه آمو که از نم کور  
 در آینه در عرصه عرصه  
 همه عرض کو بال و شیخ پسان



وزیران کج بین نامیوند	رسانند در شاه و ملک شکنند
اگر شاه قیصر بود و رقت باد	که نواب نادان در سدش باد
شهان چهار بان باشد کزیر	ز جمع و لیسان و دانا و نیر
دیوان بشیر کسیر ند جای	که دارد دشمن مرد و دانا برای
جو نادان شود مایه شاه	شود ملک ویران و لشکر مایه
جوشنید خان قول بدخواه	طلب کرد آینه شاه را
با برو در آورد چرخ غضب	ز شهد مدارا فروشت لب
بفریض و تشیع کشی عجب	جوابی که آتش فروز در آب

رسیدن ایلی صاحب توان از پیش تقممش خان و برین  
و چیه دیدن صاحب توان مان و لشکر کشیدن آن  
مخل و خنده مال از راه در بند یا کو بجانب پشت قبا و

طرازنده این حجتیه سپاه	چنین راند تو پسین باوردگان
که قاصد جواز پیش خان بارت	پا بوی خاقان سرا و ارت
جده قاصد که از غصه ز و سوو	بزم به بل لبه آلوده
سخنهای بر پهلویش شسته	جو خار خشک مر طرف نشسته



۱۸

نجش غلامان این آستان  
 بچسکال خوزیر و ذندان  
 سری کوز را تو باشد درین  
 بهر جنبه فرمان می آن گنیم  
 تو شمع و ما سحر و آه سبع  
 بود کفن از تو شنیدن رما  
 تمر اندام ازین گفت و کوی  
 ما از ضرورت صفای کند  
 خوشامان بهم سارکاری کنند  
 بهم و عن و لنوازی دهند  
 دو چرخ و ندین کسی هم رکاب  
 سازند با هم و چوخی خروپس  
 زانند شهاکج آن بدان  
 ز جمجمت بدگزنت رسد  
 کن مشنه اینگز بهشتن

تواند شد تیر هم و آستان  
 به از شیر شهریت شیر سیرین  
 بود لایق طشت و در خور و شیخ  
 همه کار و سوار آسان پیسم  
 که خود را بسوزیم در پای سمع  
 ز تو بال و اون پریدن رما  
 چه باشد غرض و زجه صد جوی  
 نه از روی محرم وفا می کند  
 میندازد روی یاری کنند  
 که هم را فو پند و بازی دهند  
 شایند با هم و واثاب  
 که باشد فرینش شان یک عروس  
 برفت از ره احسنه خوانا بخود  
 بندش کنی با پندت رسد  
 بساعد منه مار در آستین



در آن بخت آن شریا جناب  
که اولی است ترک تراغ تم  
نذار و جاو کس بند خستی  
کند اخترو آسمان کارو  
تقصا و قدر کار ساز و سپه  
سراسر من از دولت شیراوست  
فرو رنجت چندان کرانمایه  
پریش نمودند خلد و اسمه  
سپند آسب دوران  
باین پهن شست ز معوره دو  
شود چهره و ادرین سپر کلاه  
ز شهرت آرایش خیل شاه  
بود شهرت جای شامان و س  
نمی بود اگر طالع خان قوی  
که او راست دولت تیرا بست

ز لعل لب بخت یا قوت با  
نمی باید آزار او کرد پر  
بکشور کشایی است اسکندری  
ز دولت بود کرم بار او  
درین صید که جسد بازوید  
نه از شیر شیر خور زیر اوست  
که دریای تهنی کرد و آفاق پر  
که بایم پیش تو جاز اسمه  
پسر ما فدای سم و سنت  
چه کردیم قانع جو خجیر و کور  
و انجی روزی ملک فراخ  
ز صحرانروید غبیر از گیاه  
نشینده و شت غارت پس  
نمیداشت پرایه خیر و ی  
را سپ باب حشمت همه چهرت



۱۷

دم از محرز زن باز کن دهام	حکایت برین ختم شد و پستم
جو آن نامه کردید پروا نداشت	ز طغرا و توقع شد ساخت
مقرر شد آنکه ز مردان کار	ز بهر رسالت یکی نماند
خرد پیش پیری ز کار آگهان	چو شمشیر از آب و آتش نمان
نخهای روشنی تر از آفتاب	یکی آب جوان یکی ز نرخاب
بخدمت میان بست فرار	سوی شت قبحاق شده نور

رسیدن نامه صاحب توان بخان خان و مخالفت  
کردن خان سبب افیاد ز بیضی مردم نادان

رقم پنجم این صفحه چون کنار	چنین کرد آرایش روزگار
که قاصد ز در بند چون در گذشت	در آمد بهر حد قبحاق دشت
شد آن ره نورد و نزارل گذار	دران دشت با خان جان و جبار
ز پیغام و رشکش مرجه دشت	ز بارانی عس سرخ آن بر گشت
بدان گونه کردش و افیاض	که احسنت احسنت کفش میح
پی شوحت خان قافان تبار	بزرگان قبحاق را داد با
نشستند در گنجان سپاه	در اطراف آن خیمه های بارگاه



سوی کشورم آوری بخت از  
جه سودانی خاست بود در د<sup>ماغ</sup>  
من آنم که آن روز در روزگار  
همان زور بازو که دیدی بجا  
بود پیش از پیشتر شکر  
از آن آرد و ما بچکان این مان  
در خستی شده بهر هالم بباغ  
فوران جوژه بازاران نورستیر  
بهم بر من باز بجا ق را  
بود خون آن قوم در گردنت  
همان به که بر صبح رایوری  
بصلح افروزند شما ان بباغ  
و کر و بمیدان کین و رند  
اگر دو پستی جام هست و نرم  
بهرم ترا شمع مجلس فروز

کنی باز دست تصرف دراز  
که آری سوی باد صحر جبر باغ  
بر آوردم از روزگار دست  
همان رنج خشم افکنم شاد است  
زیاده شدن عرصه کشورم  
شده هر کدام آرد و ما بی مان  
شده مشعلی نیز از ان جبر باغ  
شده میرگی شاد بباغی که  
برایشان کن تیره فاق را  
بود دست آن جمع در دست  
طریق مروت بجای آوری  
شود شهری و شکری را فباغ  
بلا را آسمان بر زمین آورند  
و کر دشمنی شمع شیرست و نرم  
که کینه ام آتش خانه سوز



15

که از من بجان ناپ زکن	برویش در مهر و کین بکن
بگویش در ای از روی بی کن	که هم یار صلیحیم و هم مرد جنگ
پیارش از عرف هم و مید	فکن بر من سایه شک سپد
نویسنده بر صفه شد خای	شدش ضد آرا بنام حدای
وزان بس سخن را چنین کشاد	که ای حان بن جان کینه را
پیامی در راه انصاف نه	که بنو و طرقتی را انصاف به
مکن حق حدیث و اُموس نیر	که بدتر نباشد از آن تیغ خیر
تو خود بزم و رزم مرادین	بمن مهر و کین نیز و زربین
بنیدش از آن زور و پیش آسنگ	که منجر شود با جرم جنگ
میاسوی کجیم پین در زرش	که سیت از دینزه ام بر سرش
ازان کوه علت بداید بچک	که کاشش بود خوابگاه پلنگ
وزان بحر در شکل آری کج	که وار و نهنگان بگرد صد
وزان گل کش دست نریش خار	کند آستین باره ساعد کار
منه بامی در کوی آن دبیری	کز انجا سلامت زرقه پیری
شیدم که بازت شرمی است	و ماغت پراز کبر و وین است



بفرمان عالم مطهر  
نهادند زین برین  
بجیش در آمد زین در زمان  
نخستین جا میگردون شتاب  
دران بوم و بر هر حصاری کبود  
جوزد پیکه بر نقد سر خدام  
بتاراج کرجی و پستاد کس  
جو دیماه شد طرف دریای گری  
که ناکه رسولی ز شروان رسید  
ز بیجا آید کران شکری  
شد آشفته سرخیل آیین سینه  
سپاهی ز قمر کرد آیین سپه  
خامان شدن بر سیلاب  
کزیران شدند آنجهان سرکش  
بس آنگاه خرسیل کردون بر

به پستد برد و سراب بر شتر  
شد آواز کوی پس روار و بلند  
در آموخت خشن هفت آسمان  
شد از غصه ماردین کامیاب  
که نقش و ران بود چرخ کبود  
ز نام کوشش مردم دید نام  
که آتش فروز و از ان خار و س  
شد از خیمه و خنجر که شاه پر  
که طوفان از بک کیوان رسید  
از ان هر یکی هفت گشتی  
وزان با و شد آفس تنه شیر  
که بنزد بر راه آن سیل سپه  
که بشان آن آتش رستخیز  
ز آوازه شان فی ذل و انشان  
زرا نو در آورد و دانا و سپه



۱۵

شدند آن دیران فیروز چنگ	ز نسکاه داوری بی در
سوی مرقد فیض نجس حسین	که هم عین نورست و هم نور بن
ز خاک درش چمن آراستند	سمیه یافتند آنچو میخواستند
وزان بس دیران نصرت پناه	به بستند احرام درگاه شاه
غیبت بران شیرت تافتند	زمین بوی پس درگاه درفشند
پاسا قی آن آب سوزن را	مروق می دفسر و زن را
بن ده که از قید پستی رسم	را ندیشد خود بر پستی رسم

غریمت کردن اعلام خجسته فرجام بصوب دیار بکرم  
و دیگر مواضع زمانه خوشنشینان بته تاراج و لایرون

نفلک قدر فرمان ده بختش	بکشور پستانی چنین را بدرش
که از صیفت نوبت زمان تم	برو بوم بغداد چون گشت پر
بس انگاه شش برادوست	زمانم کمویش درم نفسست
در اطراف ملک عراق عجم	خطیب از نایش برار است
عراق عرب را جوابا دکرد	دیار چین کیف رایا دکرد
شدش دران موکانه مقام	سواهی تماشای سحرچه حشام



بس آگاه چو برغان بر آن بویا  
نوجا باد پایان انگیختند  
کشیدند شمشیر مایی درین  
ز شمشیر شمشیر زن تیر تر  
ز خار پستانش قند  
ز سر و طرف با جاشد دراز  
ولی عاقبت آسمان بلند  
بان سپه آسمن در آمد شکست  
از آن صید که هیچ صیدی نداشت  
که شمار در دست رویشان  
بصد جلد بغدادی تیر بخت  
که زبان بصد گونه رنج بلا  
پسایش همه کشته و دیکه  
چنین است دستور حسن کهن  
دین محمدی پسر ای دو

نشسته و کردند هر سود و آن  
زمین را ز کردون در او بختند  
بدشمن نمودند باز و تیغ  
ز جستم بان قند انجیر تر  
زمین قند خیر آسمان قند نیز  
نمی شد که سهای آن شسته باز  
رسانید بغدادی را بر آن کرد  
زبردست مکانه شند ریزد  
بنو دمی شکی گش پستانی بخت  
یکی را که پان یکی عیان  
برون بر و از آن پستان بخت  
بسوی و شق از ره کر بلا  
سده خانه عادت عیال سر  
که چون سپر براری برادران  
ز دین مال مطرب رسد نوچه کرد



بستی تیر و ابریم اگر مایکم	بزور کان هر یکی رستم
جو تیر قصابی خطایر ماست	مهر بزر فلک شبه نخیر ماست
به تیر صیدی ازین صیدگا	مکن ندن تو اینم بر خاک راه
ز تیر جگر و ز مانی شکی	توان یافتن هر یکی رایگی
نه ایم از هجوم عرب ترسناک	ز بسیاری وحش صحرایه پاک
بود هر کش صید یک تیر ما	درین صیدگاهمند نخیر ما
نهادند زانو همه بر زمین	بر آمد فغان از یار و مین
کانه از بازو در آمد بدست	کشیدند تا گوش و بشکافت
از پیکان جهان آتش افروشدند	که بر ملک بزر فلک جوشند
خندک پابی زدند آنجنان	که پیکان این سفت سوزان
کسی که ز تیری شدی بی خبر	خبردار کردیش تیری در
ز ز نور پیکان خارا گذر	مشبک جو ز نور خانه سپر
نشسته ز پس تیر درم چنگ	درخت خدنگی شده نهنک
گذر که و تیر از زر مان جان	که باد از خم زلف سیمنشان
جو رگش شد از تیر پر دانه	شدار هر طرف شیخ از انعامه



سواش ز آتش فوزین تر  
جان ریک کرش من  
جرند دران سوزناک آفتاب  
دران بر بانی که میس بود  
سوا آتشین تشنگان تهرار  
بته شنه لب نیروز تموز  
زکرمانه در مرد و مرکب محال  
ستورانشان مانده از دونه  
جودانست فداوی کینه ساز  
براست قلب و یار وین  
جو دیدند ترکان دشمن شکا  
زکم بودن خود نخورد غم  
دلران را سپان بری آمدند  
نه در دیده ترس نه در دل هراس  
لبا را پستان فداوی توان

فوزین تر بود و سوزین تر  
که نعل تگاور دران آب بود  
همی گشت بر روغن خود کباب  
همین چشمه گرم خورشید بود  
همین نیر تیغشان آبدار  
تموزی کرد آتش آموخت سوز  
جهان آتشین روزش از دال  
جوا سپان تصویر مار و نمه  
که آمد بر عرب ترکماز  
که آمد قیامت برون آیین  
که ایشان کند و عرب بشمار  
که بسیار کس را کشد زهر کم  
جو شیران بمیدان دیر آمدند  
همه چنگواشتی ناشناس  
بدل دادن کم که می کرشان



۱۳

عرب را بود ناله کر ثیر و	برد در خشت برکان صحر کرد
شود شیر آهوش اگر وقت کار	بود جسرغ مانیر آهوش کار
و کرباد کرد و سیلیمان شویم	بر و فادر حکم و فرمان شویم
که یزیده مادر نیاید بدست	ز کوشش تو خاییم از پناشت
پسندیده شرف بنجیده را	پسندیده آمد پسندیده را
بر راست خاقان شیدری	در ایوان سلطان بغدادی
ز پستاد فوجی ز شیر افکنان	ز دینال خصم پست غسان
ز طوفان رقم کرد چاسبه	ز عیان برنجیت دریاجه
شهبان شدن شد بر شیر	که آتش نشان بود و سیلاب
ره دور و تجیل و سنجی جو	بماندند اسپان بانی ز دو
جصل از نمر بران آمو سوار	زار کان آن دولت استوار
بدشمن رسیدند در کر بلا	نمر بران و او ندیکین را
بمیدان رسید از نمرارش کی	بود باغ را پیش رپس اندکی
اگر دغله در پیابان رسد	جورده و ورشد کم پیایان رسد
نیکی آتشین وادی سولناک	که از مول آن یو کشته هلاک



سراپسند و چارگان انج بو  
یکی گفت کویا قیامت رسیده  
و گفت یکنان بنشینند  
و یامردم ابی الین کرده  
بخت آن و گریک گوید پر  
ویران که سندان آب شد  
تزدوان زنی ز غقاب شط  
جو صاحب توان شاه دریال  
شتابان شد آن شیر آسوار  
رسانند در که نشینان بعض  
مناسب نباشد ز بار سپید  
پی غرق موری کی قطره پس  
غلامان این پستان یرفع  
ز سختی و دوری رویت پیم  
برادر اگر بال بانی طال

غریبی کران شد سراپیم بو  
سرافیل صورت قیامت مید  
سما ناک بی بال و پر نشند  
که دریا بود ز دیشان بی  
بود این قیامت سپاه قمر  
ز شدی دریا نکش شد کند  
که شتند آسان جو پر نه بط  
ز دریا که ز کرد به چون شمال  
ز و بنال آن جسم خورده  
که بر همه بندگی تو فرض  
که در جیند گنجشک بند امید  
جرا باید شرفت همچون ز پس  
نخندش نر وی باز و مطیع  
ز و بنال میرو و میرویم  
بدامش در ایم و بریم بال



۱۲

جمل فرسخ آن راه دور و دراز  
 یک دفعه ترکان منسوار  
 رسیدند از پی و کرفج فوج  
 جهان پر شد از نور و باک کوس  
 نیتان شد از نیر و دریا کجا  
 بداندیش غافل دران دوی آ  
 برید چهر و بریدار وطن  
 تر خایانی ز اندیشه دور  
 برانسان بدیدار درون باشند  
 ز سم سینومان وادی نور  
 ستوران دران آب سگام و  
 گزیران ز باران دریا شکا  
 ز پر کلاه یلان سینه غلط  
 کل خود در بار و انجان جاس  
 خروشیدن کوس و وینه نای  
 که گردان جهان کرد یک ترکاز  
 رسیدند با جاد و و بنجه نزار  
 زوار خیمه پوشان شمشیر  
 بدید این کسب با بنوس  
 نمر بران آن نیتان نیر و آ  
 جو پیدار شد زان قیامت سحر  
 گزیران دران ورطه فرزندون  
 دلاور و لیران عین سحرور  
 که از خشک شدن زشت باشند  
 بگردون شد از شط بعد کرد  
 میر و نذر اسپان آبی کرو  
 نشت کان دریا بدیریا کنار  
 پراز مرغ آبی سحر و شط  
 برآرا پسته روی دریا بی آب  
 درآورده بغد و دیار از جای



بفرمود تا بر نقیض خنثیت  
که آن تیره کردی که چون بمرد  
به بستند بر پای مرغی در  
جو سلطان بغداد در نامه  
فرورخت از درج یا قوت در  
نویستاده اوست این شیر  
همان دم فرو بست بر دجل  
ز دنبال آن مرغ خنثی  
شهبان شد آن سل دریا کو  
روان شد بغداد و خندان  
جانی روان از یار و عین  
شد از تیره کردی که انیخت  
از آن تیره و خیل این شهاب  
شهابنده که کشیدنی حروش  
جو مرغ سحر خیز فریاد زد

یکی نامه امان نمود حبت  
نه کرد سپه که داحشام بود  
که بغدادی از بود نامه بر  
بخندید و در اهل ~~مسکانه~~  
که مست این زنده پیر نامی  
ز دنبال این میرسد خنجر  
گذر کرد از آن بل زیم مقل  
تعبان خنثی کشادند پر  
که نزدش کی بود صحر او کو  
که روی زمین شد شمه شاه راه  
نیار و دتاب روزار و زمین  
در مهای سیاره در خاک کم  
در آموخت رفار تیر شهاب  
خروش از تفتیش رسیدی بوش  
علم بر لب شط بغداد زد



11

ازان جمله چو

ز عرف رسول خسته کلام  
 بمین بود مضمون آن گفت و گوی  
 مرانی صلیح و نه زور و جنگ  
 بتو حال خود عرض کردم تمام  
 ازان سرکشی آن سکنه نشان  
 جور خست یا بلی بغداد داد  
 بانسنگ بغداد شده نور  
 چنین حکم شد که ضعیف و قوی  
 ببینند بر خنک وادی نور  
 و وبال ازینی مرغ دریا سرم  
 جوزد بار که در بر ایم لک  
 چنین گفت با مردم آن دیار  
 بگو تو که مرغی بود نامه بر  
 ندیدند از راستی چون گیر  
 ندانیم عیبی بر غلط  
 نیامد برون انقیاد تمام  
 که آن نکته دان گفت و گوی  
 و زان مرد و پیام در آید  
 تو دانی و در بعد ازین و سلام  
 بر آشفست چون طره مهوشان  
 جهان گشت کارا سفر باید  
 بر آورد این کوی کردن کرد  
 و و شک ازینی کار درباری  
 که از روی دریا برانند کرد  
 شود آن دو پیکر که بر دیم نام  
 پستماره با و یار و یار و فلک  
 که شد راست کو در جهان پیکار  
 ز ما کرده بغداد یار خنجر  
 بگشند آری شه و پندیر  
 بگو تر بغداد و دی برو خط



تغلم بجان پیش شاه آمدند  
کلیج عالم آرای قلم سیر  
خزایی این ملک ازیشان  
رعیت پنداشان در کله  
اگر دفع ایشان کند شمشیر  
شاه عدل پست بر جایشان  
بکشت آتش فشت هر جا که بود  
پیرداخت از فتنه ایوم را  
سلطان عمر شیخ شیراز داد  
ز تبر تا سرحد ملک و دم  
کرم کرد تخت هلاخیش  
بهر شهر ایران و منزلی  
جوشد کار ایران زمین سا  
ز بفت داد آمد پیام آوری  
جو آینده ره یافت کرد شاه

پستمدید بجان داد خوا آمدند  
ز پیداد آل مظفر نفیر  
وزیشان جهانی پریشان  
مکن کرک را با پستان کله  
شود ایمن از قفس این بار  
رسیدارستم که از ایشان  
زال مظفر بر آورد دو  
برون کرد و انکسین موم را  
چه ز پاتند روی بدان بارد  
ز میرانشه آراست آن موم  
بر آراست او ز ملک سلطانی  
فرستاد فرخ فرعی عادی  
بدانسان که باست پر خسته  
پیام آوری تی که نام آوری  
زوالی بغداد شد غدر خواه



۱۰

پسین کرجه شیری عدد و حقیر	بنیدیش ازین کو بود سیر کمر
منار از بهی ای ز خیل بهان	که باشد به از به بسی در جبهان
بسر خجسته آیینت منار	که آنکه آنست آسین کمر
ملافت از جبهه پهل برور بد	بماش این از خله کر گدن
بس آنگاه بر پشته شاد کام	پستادن کردن تو را تمام
بگفتند بالاله کون جام تل	سراسر پرودی برسم قفل
جوز اندیشه گمینه شه کرد	تماشای شیر از گردش پوس
بدر وازه پس ز دبار گنا	شد آن نمرش عسکر رگنا
پاسا قی آن لعل کون باده را	که بسکست بازار چاده را
بمن ده که مدوشش و تمسم کند	خواباتی و می پرستم کند

توجه نمودن رایت فتح آیت بصوب واران خلافت  
بغداد و کریمین سلطان احمد حبیبی را

طرازنده واپستان کهن	چنین شد حللی نه بکر سخن
که از فراقبال شمشیری	جواز فتنه شد آن مملکت تنی
رسیدند یگان آن کار	که بود نه محنت کش آن دیار



نم خون شاییده کرد سپاه  
برافروخته شامرخ در مصاف  
کشیدند تورانیان بار صف  
باندیشه فرق خصم درشت  
غضنک هر یک جو شیرین  
دران سبکین سر صده بولنگ  
در آمد بهر خصم را بار کی  
در افتاد از باد صرصر درشت  
بس آنکه صف خیل ایران زمین  
بر آمد خروش بکیر بکیر  
بیزه یکی ز دگر یک بی تیغ  
قفا و این ابرش دگر آرمند  
رسایند شمشیر دران بزمگاه  
پی نوزده زانوز ناش کشید  
سری کونیامد بقیصر سرود

جه کردی که بر شد ز ماسی ماه  
برافروخته شیخ مصری غلاف  
بهم جمع کشند از سر طرف  
براکند آنکشتها گشت  
گرفتند بدخو را در میان  
که می شد دل شیران سالک  
نکونپار کردید یکبارگی  
پدید از سر شاه منصور بخت  
کزیران شدند از نیل و بخت  
یکی جوزدیزه یکی خور و پیر  
نیز این خور و افسوس بی ان  
یکی از کان دیکری از کند  
سر شاه منصور از تر شاه  
که در پیش خان بر جاس کشید  
بخواری بجا که ره افتاده بود



جو پر وانه خود را ز بند بر سر لغ	نمیرد جسر لغ او بسوزد بد لغ
سپر بر سرش عادل زو نمند	فرود داشت از بند دفع کردند
بزی بر سپر فخرش شامشهان	جو زیر سپر مقوس جهان
جو دانست کاشانه دریا خصال	نیفتد جو درین جناب از اقبال
در آن بار که سینه زه باری نمود	تقلب سپه ترکمانی نمود
جو دیدند گردان قلب سپاه	که باز از دانه ماخت بر فلکگاه
کشید و کشاند تیر و کمان	برآمد قحان از زمین و زمان
ز پس در هوا تیر پزد و بسم	نه بر رفت کرد و نه نشست نم
جوشد در نور دیده میدان	کشید شمشیر ز باو سپر
برآمد جکا چاک شمشیر ما	کشید آن جکا جاک ما ویر ما
ز خونی که تیر کرد از فو کلاه	یلا ز بار فواخت پر کلاه
شده خود ما جاک چون لاله	جو کله سپر کشت پر کاله
کران کر زور در سپر دور	وزان در دوسر سپر دور
سهمانی که در دست ضغاک بود	سرمغنی را مار ضحاک بود
بزرین بخون میان کشته غرق	جو مانج خنجر و سنان جکی نغرق



وزان بس بچد بر سیره  
کند حمله چون تیر خورده گرا  
اگر دیو دیوانه آرد تینر  
زینره شده جان پستان ضعیفی  
قرخان در اندیشه جاره اش  
بدندان که انکشت حیرت گیرند  
که بچد سوش غمان سمنند  
رسید آتش کین در آن جمع  
جو صاحب قران دیدگان خیره کش  
زینخت بر آشت چون بلست  
زینره بجا دیدنی سینه دار  
زینخت پیدان کن مکن بجای  
زطوفان زجنبه زجا آسمان  
دو نوبت رسانید شع دوره  
زینشع اگر برق برق کوه

وزان فی سیره ماندنی ناپسیره  
شود فرض فزانه را حستراز  
بود خوشتر از باج ایش کریر  
نهنکی گرفته بکف اردهی  
بجج دیران بنطاره احش  
زمانی که چنان بغیرت کرید  
کشیده گمان و گشاده بکند  
جو پروانه خود پاران شمع  
نه از رم نه و سم واردش  
پی خواش زینره یازید  
زینشع حسته دو صد زوار  
دران شور و غوغا فرو داشت  
بخوید را موج قهرشان  
بخود زرانند و دان نام حوی  
نه پندالم فرق آن پرشکوه



سوی قول مانند سیل دمان

صدای گمانها در آمد بکوش

بیانرا شد از هر طرف جوب تیر

یکی بکسی گین شده موج ریز

ز کردی که برخاست از زرگاه

بدان گونه کم شد در آن گردش

زابت تا بکوش آمد آوار مرد

رسیدند قول را بی درنگ

بگفت شاه منصور بر نه شیخ

نکند آن در نه و دوازده

اگر چه بود کوه ثابت قدم

جو روی آورد سوی کیش دانا

بهم برزد آن قول را پنج وین

وز انجا غایت یافت بر منیه

زگرز کراشش بهم در شکست

شدند آن مهربان کشیده گمان

پی غارت عقل قمار جوش

جو رکهای غیرت تب جای کر

با لب زخشم آمده در تینر

جهان کرد بر ششم مردم سیاه

که محبت چو اغش سپهر

و و صد بار کم کرده راز کرد

پراکنده کردند مردان چنک

کف آورده بر لب جو غزنه منع

دران پست آسن بنار لرله

جو آید قیامت بریزد ز سم

بیاید با و جای کردن رها

بلرزد از آن آسمان کهن

برید انجمن ست را از تن

ز قوت ماند جو شکست دست

با صد



کشیدند در بر آسن قب  
نهادند زه بر دشتی گمان  
در اندیشه خضم صاحب قران  
که ناکاه از طرف باغ شتر  
جو بشکافت آن سبک تن بر کرد  
که روی زره جابه پر شکوه  
زمیدان کین می نهاد پس  
از آن سر کی سحر خیز خدنگ  
نمیده کسی بششان در مصفا  
ز دندان لیران آیین سرور  
شده شاه منصور شیر یله  
بر آمد ز ناورد بر ما و سپر  
کشیدند از آن تیر باران سپر  
صدای ستم و شیهه باد پای  
ز چاک مار کیمیا نه کند

یالای آن نیز زر کش عبا  
دشتی گمان اردمانی دمان  
که خنک آورد یار و دیر کران  
بر آید یکی کرد آشوب بیه  
نمودند فوجی بسیار سرد  
بهم متصل شسته چون لخت کوه  
که سیل دمان رو شایند کس  
که چون شد روان بزرگ خنک  
بخیر تر گشت بکشت صفا  
پیکار همین بر پستور  
بران خیره در ندکان سپر کله  
ششاسب پیکان فدا شست  
کلهای بارانین از خود زر  
در آورد ما می دانه راز جای  
پیمید بر خود سپر بلند



شدش عیان ساسخ در مصفا  
 جو قلب عین و یسار سپاه  
 بجنبش در آمد محیط ستیز  
 جو بد خواه که شد از کار  
 رکب ملک سیر افغان لبیه  
 به پیغامش گفت زالی بام  
 جو بازوی شمشیر داری قوی  
 ز ناموس فداست اگر هست  
 چه اندیشه داری شمشیر و سپه  
 از آن نمرزش شیر شمشیر  
 بغیرد و بر کشت چون میست  
 زیشان چنگ آورند مادر  
 فکندند کردان بی و هم  
 به پیشد زرینه میهن ما  
 بسر بر نهادند خود و خاک

بسان دو شمشیر در یک غلاف  
 رسانند سختی بخور شید و  
 بانگ شیر از شد موج  
 که آمد قیامت پیکار او  
 کزیران شد از پشه آن نمره  
 که ای بر تو شمشیر و کفش حرام  
 جوامیکر زری کجا میروی  
 سرت را در پست تار مجربست  
 دوسه پان مان در خورده سپه  
 که آمد بکوشش از آن شیر زن  
 نهنگی بر یازد مایی بدست  
 با و کرده سعت سه بار هزار  
 بر اسپان نانی مطلقیم  
 بخون شیر کرده یک آوینا  
 نهادند در کیش تیر خدنگ



مکشته شدن آن کردن کشتن آیین غرور

صف آرای این شکرگشته خوا  
که چون صبحکه شهریار سپهر  
بحکم ترخان بونجری  
ز فنی سر شریا کذر  
کزیران ملک زان غیر کار  
یکی قلزم آسن آمد بموج  
کشید بر تازیان کشما  
ستوران شبیه یلان در حوش  
بزیر پسم سرکا و زرین  
نشستند بر تازیان فوج  
یکی کوه آسن از آن سر سبز  
شه کامران چهره و سر فراز  
یکی مرکز رایت فتح یاب  
دگر قول دارایت خیمه ی

چنین بست صفهای آوردگان  
ز کین دیران برافروخت چهر  
فلک ساشی سد پستی سحر  
همه کوشش کرو پیاپی  
جو مرغان شاخ و دخت ار  
نهیگان آن جلوه کرفج فوج  
به بستند برختیان ز کما  
بکیم وزره زیور یال و دوش  
بدان آن که جم را جهان کنین  
میط صلابت در آمد بموج  
آغا سر کوه رالخت ابر  
دو قول از پی کار کین کرد ساز  
کران زمره از دما بود آب  
زیور بهای ترخان شد نو



نهادن بود طعم در کام	بشند و کان ملک دادن لهر
رپد در کرپان سامان	جوشد دست شهزادگان
که ناورد و چنگال و دندان	بود بج شیر خندان بون
سرا نذر قلاده نیار و پیک	ز گردن نهادن شهارانیک
در افتاد جوشش بدریای نیل	ز شتر فروگرفت کوس نیل
ز کفشش که شیر سیت در شپه	نه از شاه منصورش اندیشه
کپسی چه که اندر شمار خسی	نمیداشتش در حساب کسی
سها چست نزد بند اما	ز باشه چه اندیشه دارد عا
که اندیشه در کار باشد صوا	ولی کرد عقلت بخت خطاب
که افنی خسر دی بود در کش	پسین خضم را خرد و میدارش
اگر چه بود و خرد و خروش کوی	بماش این از شمع کینه جوی
تواند که در پا خلد ناکمی	اگر خضم خاری بود در سی
بگشاید لیسر آن موزون عیار	جو شیر از نزدیک شد شریار
تغافل نور ز ند مردان مرد	شتابند در سار کار بسر

لنگر و آتشی صاحب توان بقصد شاه منصور



زمین از روار و پیرداخت جای  
زیحون گذشت آن جهان سکوه  
نخستین پسر و سرور بران  
پیرداخت از قشع آن بوم  
وزانجا خدیو پسر یارق  
شد از پرتو ماه ناکا پسته  
برون رفت پیداواران حاجت  
وزانجا بسوی رستمان سافست  
فروشت از آب شمسیر تینه  
کر مه های آن شسته چون بار کرد  
در انمای آن جالش ابد بوش  
که آل مظفر ز بخت نکون  
ز انعام و اچسان صاحب قران  
مالک که ز کرد کارت عطا  
کسی را که شب بوده روزی

بیالای سر رفت از زیر پای  
ز دریا گذر کرد البسه ز کوه  
گذر کرد بر مرز مار نذران  
ز ظالم رمانند مظفر  
عنان باب شد سوی ملک  
رزقی تا به برزش آرا پسته  
در آمد بان بوم و بر فست  
وزان بوم و بر کام نیر فست  
ازان حاجت نیر لوث تینه  
در بار که سوی شیراز کرد  
ز عرفی که بود مد عمری حموش  
نهادند پا از حد خود برون  
و اموشش کردند بد اختران  
بشنه و کانش سپردن خطا  
ز سودا قی حاجش تهنیت



۷۵

بنوعی که

کسی بر سپهر افسر تواند نهاد	که در راه آن سپهر تواند نهاد
و که بانام غم ایران شد	شنیدم که آن ملک ویران شده
بفرمود از آن بس که شکر تمام	کنند بانی را در اتمام
بنیادی که تا پنج سال در دست	بنیاد سفر کرده را را دست
فشاند آن جوهر جوهر بندگان	شد آویزه گوش پندگان
همه گوش از آن کوهر را پند	زمین بوسه دادند و برخاستند
بسگر خند او خداوند کار	زبان ریش کردند و لبها کار
شمار بر اندیشه در دانه	بتقدیر تدبیر را کرد و جفت
بفرمود کار خرد خرد که فرود	برازند جسته و پیازند زود
کنند بر زمین یک سیاهی	کشید بر دربار که بار کی
و ما دم براندا جسمم کا	رواروند در زمین کا و کا
زند نغمه چون شیر غنچه کوپس	کند آسمان را ز گرد آبنو پس
خوامش کند ناله باد پای	عرب وار کرد و حدی کو درای
بیکوین ساعت آن کامیاب	بدولت در آورده پادشاه
خامان شد آن ابر کو شیار	که بر خاک ایران شود قطره بار



بفریزی آمد سوی تخت کاه  
پرانیشه ملک گیری مانع  
بخ ملک گیری خیالی نداشت  
پی خواش این نهنه ناه  
دلفروز روزی جو نور و روز  
سوی بار که شد بتد پیر کاه  
زمین پس دادند نام او را  
لب آست خنل خاقان پیر  
که اشی سیر مردان بقعی را داد  
کم اندیشه تن پروری پست  
جویردان شمارا دل شیر داد  
دل دشت و بازو بکار آورد  
عروسی که مهرش دل جان بود  
دیگری شد از کج زر کایاب  
بکجه کسی می تواند رسید

ه رایش ثالث مهر و ماه  
مکرده دغش سوی فراغ  
ز لک کشیدن مالی نداشت  
ز خود شکر و زر زه جا بود  
عقیقش بود سعادت رسید  
بزرگان درگاه را دبا ر  
نشینند در بار که سروان  
بشیرن سخنهای خاطر پذیر  
ز عشرت نمی باید آورد یاد  
دید دین تبارج و دنیا رست  
دل شیر و بازوی شمشیر داد  
عروسی جهان در کنار آورد  
لبش را که زین نه آسان بود  
که بر آتش از دمار نجات آب  
که رنج پیابان تواند کشید



فاده دران بینت درشت  
سرازمینده چون خاتبت  
در سوخت در سر خست  
چون قیده ناری که از آفتاب

۷۴

ز پس آتش کین اندان پیش	فریاده ره آب آتل ز پیش
فرورفته در آب و آتش	سراسیمه آن قوم پیکر کشیده
برون رفت از آن سگمین زنگاه	بصدیق خان شبان سپاه
در دولت و نجات انباشته	دل و باج و ارتخت برداشته
که نوشت و نهیشش اندر وفا	چنین است آیین این بی وفا
که شام از شوق خون بدامن کرد	فلک چشم از آن صبح روشن کرد
که ناخوش گشت از خارش سی	نشده سرخوش از جام عسرت کسی
بر او رنگ جلیقه خانی نیست	تغر اچودا دایمجان کار نیست
که بودی دایم امان صبح و شام	در آن احویت آخرش او کام
نمی بود در بعضی اوقات شب	در آن بی کران دوی بوجوب
بود روشنی شمع چون چراغ	پاسا می آن می که در دماغ
درین غلظت شب چراغ دم	بمن ده که از غم و غم

مسکرا پایستن صاحب توین بزم پیرش پنج ساله

چنین راند در فستج نام قلم	طر ازنده این حخته رقم
بر اسود از کلفت آن دیار	که چون فستج قیاق شده شراب







۷۳

برآمد جهان کردار ز رکاه	که نمود مای و نهفت ماه
جهان در سوای دوش غیا	کران سپهره و لاله رویدار
در کادک خم نهفت حبش	ربود از سر مغز به خرج موش
ز فوافهم کین نین	سراسیمه شد خیره کس مهر
زبانک و داده بدرید مغز	شد اندیشه از وسم آن پای لغز
جوشش سر و نیزه پامان رسید	حکایت عشت و کرپان رسد
کلو و کرپان گرفتند حُست	نه کردن بجانی کرپان دست
در آمد بسند کمرگاه دست	کمرها کُست و کمر که شکست
یلان یکدگر از بالای زین	گرفتند و کند زور و بر زمین
ز مرد و طرف کوشش از حد	شکست آمد آخر بسالار دست
کرت دولت از سر و داهی	ماکر شیر پاشی شوی زوی
ریمندان و حشیان دیر	جو چرخ و آموز میدان شیر
صف آن کراران کزیر شده	ز نیم کوه البس تر زیران شده
یکی جابه افکند تاجان	کلاه آن در تاپس راسان
یکی خور و بر پشت کز کران	جو پس و دیر سینه خورشان



شد آن سیمین جان چون در حکم  
وزان رخ نه بگذشت سیلاب  
صفی در پس صف نصرت نیاید  
جو صاحب توان دیدگان پر  
قیامت سوی کوه پولاد برد  
خونک از دو جانب فرو رختند  
جو ترکش تندی شد زیر کف  
شد آرزو از مضامین آنها  
ز پیکار پیکار کرد و دشت  
جنان نیزه را در زره رفت  
نه از قتل کس نیست نه منقل  
نه پرواز پیدا کرد ز کریان  
عرب و از ترکان نیزه کرد  
نی نیزه نماند نه آمد قلم  
ز برنده شمشیر که شکاف

در آن سدا سپندری بخند  
بصحرانوردان جا کب سوار  
بر آراست سرخل جوی سپاه  
و کرباره آراست صفی جو کوه  
بوی رانی کن فیه ناد برد  
بخون خاک میدان در آید  
فرو رخت بال عهده بان  
ز سو فارما سو و انگشتها  
سوی نیزه بردند انگشت  
که افی در آید بسورخ خویش  
جو بالا بلندان بی حسیم دل  
جو دلهای پنیکن سیمین  
ز نوک پستان آن سحر کا  
بس انگاه شمشیر شد علم  
شکاف اندر آمد ز مارک با



کمان خم جوار روی جانان شد	ز مهر گوشه غار مگر جان شده
شده پرچم تو قهاشته بار	جو کیسوی کا فودلان تار
کله خود ما کشته کلکون همه	جو دلهای عشاق برخونیم
صف دشتیاز این یاس	سگپند شیران دشمن شکار
جو سبکت بال عقاب دیر	ز بالاش باید فادان
جو خان دید ویرانی لشکرش	فدایی شد و دست شتارش
نیار و تاب شه کاجوی	بسوی عمر شیخ آورد روی
نه چسپد شهر آموه از جاجوه	کره ماند در کار خانان کرو
برقن کر سیل شدی کنه	جو پیش آیدش کوه گندی کند
از انجا عیان تاب شدند سیل	بسد و زیان کردان سیل
مهربان سپلد و ز می کینه خواه	بران خنما کان بستند راه
ثبت تیر و جبر کیانی کان	قوار از زمین برد و موشن زن
سوا قمر کون شد بر خد نک	جهان بر یلان کشت تار یک و
پایان نشینان چکال کرک	کشیدند شمشیر خنجر دوزرک
یردند سلد و زیار ارشش	بکشتند ازیشان زاندره شش



دو لکتر نکویم که دو شبر کما  
نخستین نر بران بولاد دست  
براند در کتب کما نهایی  
ز مرد و طرف یک تازان نیز  
خدمت از دو جانب رو او در  
داده بر آمد بر مرد و طرف  
یکی گفت پستان یکی گفت ده  
فوزیخت پکان ز مراب دار  
شید از سهم پکان ز نبوریش  
نقاش کشان تیر چون تیر یار  
خدمت فدایی ما عستیمید  
صف سر قبلان شده سپهر کون  
ازان خون کپی در پی جان شده  
پیر نایب شک شده از خدمت  
بدن اینین شد ز پکان بسی

رسیدند در جلوه کاه سپا  
به بستند دست و کلاه دست  
درخت افکنی کرد شاخ درخت  
کشادند بر هم کان راستین  
بروی زمین خون داد و درخت  
دو دریای کین بر لب آورده  
یکی گفت چیت و آن گفت زه  
جو یاران تو پس فرج در  
ز ره باد و صد دیده چرخ و  
همی کرد از درخ و خشتان  
ز خون لیران شده سپهر سپه  
قناده بطاپاک در خاک و خون  
همه ریک آن شت در جان شده  
وزان کرده نظاره مردان  
بچو شن ماند احتیاج کسی



جهان پرشد از بانگ کوس نبرد	بدیدم این کعبه را جورد
بزرید کیتی ز سرباب بن	سراسیمه کردید جرخ کهن
علمهای خانی برآمد با موج	مخطط صلابت در آمد موج
جهانی در آیین جود پیاپی	زد پستور چکمر آئین پذیر
ز یک پیا بان قزوین لکری	ز جوجی نزد اش هر سو پری
همه دشت را دان در جوی	ربوده در شیران من گوی
همه زو دشمنان دیراشتی	سرشته ز حشمت بدشتی
نه از یغسان غم نه از میرسم	نه از قل تر پس نه از مرگ و هم
برار است خان مبارک سپاه	نزاران صنف از پر دل خیمه خواه
ز قیاق و تقیین و بنار و روس	زو کو قندار جب راست کوس
ببین سپه کرد خان بزرگ	ز نیروی اعلیٰ شمرادان ترک
ز غم آتیش بسیار سپاه	جهان کرد و مار یک بر مهر و ماه
ببین و یسارش شد آراسته	ز وادی نوردان نوخته
تقلب سپه خان قان سکوته	شتاب و ذرکش جودریا
کیش بخیلان سبک پاشی	ز سلطان و اعلیٰ صف آرای



زمین آیین شد ز نعل سمنند  
بر آست کشور پستان هفت<sup>صفت</sup>  
بران هفت تند سکندر اساک  
در آن هفت البرز بولاد پوش  
جهان در جهان بر آیین قبا  
قطاس پتور نشان فش سای  
زیر قطاس پتور و سوار  
ز ره پوش وین نشان فوج  
بر آشتن شش عین یار  
قوی شد و بال عقاب لیر  
ز شهراد کان بنگاه سپاه  
علم در پس صف روان سرفراز  
پستاد از قفای صف خصم سوز  
ز سوی کرشگر آرای دشت  
به پشت تکاور در آور دپای

ز ماه علم اسپان بند  
خنان سمنند سعادت کجف  
مهندس شد هفت لشکر شناس  
نهان هفت دریای آیین جوش  
فرو پسته راه کد بر صبا  
پرفوق کردن گشای شسای  
زمین پر دکی آسمان پرده دا  
نهن گمان بگولاگری زیر موج  
عمریشخ و میرانشه نامدار  
ویا سرد و بازونی غده شیر  
جهان کرد در چشم مردم سیاه  
بس صف بود جای شطرنج باز  
که در پی بود صبح رصید روز  
که صیشتش زنده آسمان در گدشت  
بر آورد و آواز روین نهامی



برآمد برین توسن تیسر کام	بر آورد در خشنده شع از نیام
بفرمان پیلار توران کرده	بفرید رعدا ز دماوند کوه
خم روی ز دفره بر پشت پیل	در افق جوشن بریای نیل
دیدند درمای روین جروش	خروش آمد از پیم روین پوش
نوازنده کوس ز در اچنگ	بر آمد غسریو در کا فزنگ
علیهما برآمد بحسب ج لبند	شدار شقها مهر و مهر دهنند
از ان کوه بکین کران سدر کاب	سراز کوه برزد بلند آفتاب
روارو در آمد بصید نیل شهر	مرا نمر برآمد بگردون دیر
یکی بست کرشن بجد و شتا	بر راست بال آن شکاری عتاب
یکی دیگر از آسمان طغفر	فوز زنده کرد آفتاب سپر
سوی شبنان دید آن یک بقهر	بکشت شع خیز زود در چشم زهر
یکی دیگر از شع شمع تیسر	جهان سوز کرد آتش رستخیز
گرفت آن در یک محاسن شست	که امروز ما یم و خصم در شست
شتابان پیل ازین رو	در افق جوشن شهاب زین
ژر از رسم پستوران گشت	ز گردون که فرسود از ان گشت



یکی نیزه را کرد ز مراب دار  
جهاندار در بار که کرده جای  
بر آراسته در نوآرشن بان  
بشهر دکان تخت بخشید و تاج  
کردن کشا چای شامان سبزه  
به بی منصبان مهر داد و تمن  
کردادشان پز و عرض مهر  
با نعام صد کنج پرویز داد  
یلا را جو شمشیرشان تیر کرد  
نم شب و لیلان پولاد بوش  
سحر که خدیو نیردان پرست  
چین سودیر بحد کاه نیاند

کران دشمنش را دهنر مراب  
بدیر نیه سالان خبک آری  
ز درگاه سالار ماساربان  
که از روم وارچین ستانداج  
بان یان یک سپاهان سر  
نهالی درختی شدش درجن  
که بنزد در جان سپاری کمر  
نزاران جگه کون شبید ز داد  
بخون نختن رغبت ایکنز کرد  
بر افسانه جنگ نهاده گوش  
بیردان پرستی بر آورده دست  
مذخواست از ایرد کار ساز

پیرق او تخلص صاحب توان بافتن خان

و نیرمیت یافتن خان خاتان

دم صبح کین فرمان سپهر

نمیکینه کردید و بکداشت مهر



سپاه گواکب بریزد زرم	جو خورشید ز حسان دلم
ز شمشیر ترک و مارک سگاف	رسیدند جنگ آوران مصاف
ز تیر کمانهای خنجر زه	مشک عمه سینها چون زهر
زبان شیر شد در نواز مدیکه	جهاندار رازان مگویند یک
ز مرهم بهار خون بهاد و دشان	شاکست بر کار و پستادشان
کرانمایه خنجر جو مردانه مرد	بنودی نبرد یک فرزانه مرد
باران که رفت شانه نشی	سخن کرداران جبر اکوتی
بوشید کتی لباس سپاه	شبانگاه کرسوک آن زرگاه
فرو بست ره بر شپه نازان	طلایه روان شد تیغ و پستان
که فردا بکام که کرد فلک	در اندیشه کردن گشای یک
که از گواکب خنجر پسند کردند	که اختر سعد ساز و بلند
در اندیش کار سازی جنگ	همه شب نیربان شوش و شک
بصیقل زد و دند ز کار خون	ز آینه شمع ز کار کون
که بانگ پیک آید از بطل جنگ	به پستند بطل جرم پیک
و در یک جلاد داد خود و زره	کان کیمانی یکی کرده زره



ز سگانه بگرختن قارشان  
ز سگانه بگشت سگام کا  
فدایی و شان سوتیان باشند  
بان قنه جویان در آنختند  
بخان آتش فتنه بالا گرفت  
رسیدند قیای بی شمار  
تیمره کمان در غروشان آمدند  
سنگان دریای کین فوج فوج  
ستیزندگان ترمایوری  
جو پیمانه عسر کردید پر  
پیشانش بدشت که قمارکش  
چنین است دستور این زال چه  
چندی نبوسید آن پوفا  
پراکنده بود آن در و نهان نور  
نمودار شد و جله آشنش

که رزم جان باختن کارشان  
ز خشمش چه غم گریه کردند  
ز سر خود و ز تن سر آمد آشد  
زنوک پستانش آتش آختند  
کران شعله در چرخ و آلتار  
بخون ریختن تیشه شمشیر دار  
جو کرد اب تفریم بچوش آمدند  
پای رسیدند مانند موج  
ندیدند از اختر دران داوی  
فسر و ماند از جاره اکیو ترم  
بگردون برآمدن فغان دیرغ  
که ز سرت دهد چون جاسیدیر  
که آخر زردی ملی در قفا  
که بخت بگرخت کیتی فروز  
پیشانی افتاد در شمشش



که افتاد امر و کار عجب	بهم آشیان نرسود لب
ازیشان نمراند و از مایگی	بود خشم بسیار و ماندگی
و که چون توان بر دام تیر	مگر و تباپیم ازین ریتخیز
که باشد ز سم پشته سرخندگی	بود مرگ اولی از ان زندگی
بشمیره اولی بود کردنش	سری را که شوان بر آوردنش
تیسره بدریای خوشان گزید	و که حمله آیم سوی بنبرد
که بر خاست از خیل پیکانه کرد	در اندیشه کار فرزانه مرد
نه خنید از ان سگین زلزله	ولاوردی بر تهر پسیله
صف آرای شد در گمین کاهک	باندک کروسی دهن پیک
غریو و ناده بکیوان رسید	کمان گیانی ز قربان کشید
نهان شد در برسیه آفتاب	موی قمر کون شد بر عصاب
زره را در آورد چشمن ناف	ششاسب پکان شش کفاف
چو سید پکندر در ان زخمه گاه	پستاد نکر و ان آسن کلاه
به بسیار بودن هو پشماک نی	ز بسیاری خشمسان پاک نی
پریشان نکرد و از ان لحظه	اگر قدم آید بکوه شکوه



بذیرفت زمان نبردیر  
یکین عهد و را کمان کرده  
ز زه کرد پوشش کین ز صلا  
یکی سبکین پر پسر بر زده  
یکی شمع نندیشتن مارک شگفت  
بکف ماروش نیرده ارش  
کند خم اندر خمش شیر بند  
وداع حرفیان دیرینه کرد  
برآمد بهشت یکی کور خیز  
تغاب پُربک سیر پرواز کرده  
در آمد بان وادی حنیز  
نظر بر کین کا صحرای کین شود  
جهان در جهان مشنه انیز دید  
ازین قیروان تا بدان قیروان  
فروماند حیران دران رستخیز

بانگ میدان سکالید شیر  
کله کرده را من قب از زده  
در آمد نیشکی بدام طلا  
بخاری عقیق بانی بران پر زده  
که بودیش از ترک و مارک طلا  
ز خون عدویا قه پرورش  
کلوکیر شیران شمیر بند  
که انگ آن قدم کینه کرد  
شدان تش از خار همیز  
بصید افکنی پال و پر باز کرد  
ستیزنده را از زوی ستیز  
کران آتش فتنه بنود و دود  
بسی آتش فتنه را شیر دید  
شده موج دریای آسودان  
نه رای تیزش نه روی کزین



که خان داشت نشیبه در کار چنگ	پیکار دور و ورش نبودنی در
که دارد دترم دولت بدو نیز	بان دولت شیرشوان تیز
اگر میونی از دولت بر سر	به از تاج دارا و اسپندر
جوی طالت آن کند روز چنگ	که شواشش لنگر و موم و رنگ
بهر احسانم از نیری و دوشش	و گرنه جهاندیشه از صوشتش
جوشه دیدگان قوج میدان کیز	نی آید آسان بکار سینه
با یکو نم گفت ای کرده کار	حرمت بر مایکون و قرار
جهر کیر از دشمن بر فویب	غمان بر تناب از فوار نشپ
پایان نور دیدن از شدت	شمار منازل ز بانصد گشت
سفر کرده رانان در انبانند	غلط می کنم در بدن جان ماند
پایان ز شیران اطعمه دور	تی شد ز خنجر کوش و آمو و کور
قادر پستوران ز زقارم	فکندند از ضعف تن یال دم
ترتر که بستندش اندر قطار	شده عینکوتی مهارش عیار
کریزان بود دشمن از کار چنگ	که از قحط بر ما شود کار رنگ
ز پیغاره بایه بینک و ورش	تیزه کمان سی جنگ و ورش



گر آتش بود دشمنی در تینه  
زین روی بخت همسنگام کا  
خوش آن سر که در است افتد  
از آن کف صاحب توان بخت  
خدایت که دارد از سر کردند  
وز انجاروان شده ماسا گمان  
چنان شاه جا کو و دیگر میان  
بدستور گشتند خدای  
کو و راز دم صبح تا وقت شام  
همه عرض کردند اسباب جنگ  
پاسا قیام آن حیات ابد  
بمن ده که باشد فراغ دلم

نشانی از آب شمشیر  
بر آریم از جان دشمن مار  
خوش آن تن که پذیرد کین  
نظر کردش از گوشه جسم گفت  
بهر دو جهانست نکما دار محمد  
بجای یکا دید رسته سپان  
بر انوار جایان چه خبر و کلام  
سپه دیده گردان فرخنده رای  
صف آراست سر خن خاقان غلام  
وزان عرض شد عزمه سر  
که شمع دست و چراغ چید  
شود لاله طرف باغ دلم

بقراولی رخن اکتوبر گشته شدن  
پدست قیامان از کینه پر

شبانده این پابان دور

چنین راند در راه وادی سپهر



۹۹

نوازش نمودش بسی شهربا	جهارا امان و فلک را مدار
ذرا بخان تکار و ریت	پسوی قلبش صلابت یافت
بدستور گردان قلب سپاه	نمودند تعظیم عالم پناه
بقباویشان کلاه آیین	بخدمت نهادند پسر برین
شدند آن یلان مبار پسند	ز انعام و الطاف شه بهر مند
جوشه میجر نصرت شعار	بسوی برافراختن پر تو شمار
کران شکری دید صاحب توان	گرفته جبهه را کران تا کران
ز صیت میاموی سیرانشی	فلک را سر از مغر گشته تهنی
سوار گرفته دم از چپه بوش	ز شوشن سواران زمین دروش
فلک قدر میرانشه نامجوی	فرو داد از کوسه دشت پوی
رسانید چون پیشکش باهرض	برانشان که بایست ادا کرد و ض
چنین کرد و گشته ناکستری	که ای عدل نخبیر بخبر ببری
بفرق فقیران خاص و عام	بود سایه دولتت مستدام
ترا خائفی کیانی کان	نیشمن بود بهرامن و امان
یکجی مار موی از سرت کم مباد	جدا از وجود تو عالم مباد



شناخت پسته فرزند را  
به چیدار انجانان  
نظاره گمان سپهر کاخ  
پسای نمودن از چسب  
از ان بر یکی بخت را ز دیگری  
سیلماش آن رزم جوی دیر  
جودستور پشینه را بر پیش  
زیر دل شناس بهادر نواز  
وز انجا خدایونند جا کرباد  
جهایش از کینه آمد بچشم  
زمر سو علمای عیون سایی  
ز سر نیزه والای گلگون آل  
بذیر قه آن فوج فوخته  
جوان بخت شهزاده پاک کیش  
جو کار او ب پایان رساند

سرواز کرد آن خسر دمنده را  
سوی فوج دیگر شده ارجمند  
بصف سلیمان نشاء و روی  
کران خیره شد دیده افسان  
وزیشان شی زعد و شکری  
ز خنک سبک خیز آمد بریر  
تسایش نمودش زاندر پیش  
تجسین انعام شد سپهر نوار  
بسوی کروی که در نهد  
کران عاریت کرد بهرم چشم  
نهم چرخ را بر گرفت ز جای  
فرو پسته را صبا بر شمال  
ز پور بزرگ جهان گیر سپه  
پیاده شد و پای نهاد پیش  
جو امر بهدش فراوان رساند



۶۵

زندانک آن لحظه رو به دلیر	که پشته می کرد و از زده شیر
بجین اولب نهر سو شاه	رساندش بعیق پر کلاه
باقال از انجاشه کامیاب	غان باب شد نصرتش در رکاب
وزان پس بخل رسید آن	که از شمشان سرگرد عیسی بود
در آمیزجانی رسته با بن	وزان خیز مانده سپهر کن
علمها رسانده با وج سپهر	شده مبه سر علم ماه و مهر
سپهبد سراز مالک رفا	عمرشخ شهادت جم جباب
فرو داد از کوه نامون نورد	جو غور شید ازین قلعه لا
ادب را بچو شهنشاده ار	بدانسان که با سیت شد کار
شد آن طرفه دیاجه پیرو	طراز من مدح وین پوری
بکفت ای ولی عهد والا مقام	به خضمت ملک باد در مقام
قضا از رضایت میجا و سپهر	قوانیده قدر بادت قدر
رکاب شهنشاه نصرت مین	بدست طفر باد انکشتن
بیشه در دولت ای شهریار	ز لعل سمدت بود حلقه دار
جهان گیر صاحب توان دان	ازان خیل و حریل شد شادان



وز انجا بدولت جهان شکوه  
یکی دید فوجی صلابت نهاد  
پیشا نهال کین پسته سلدوربان  
دیران جنگی جو پیلان پست  
برسم عرب نیزه باران  
نندار بهن کلام کین رو بکوه  
ز بالای نین شیخ تیمور جست  
بد پستوران سپه نواز صده  
بگشش جاور خدمت بجای  
سپهر برین در یکن تو باد  
نکرد و دمی که بکامت سپهر  
کینم اربو درایت ای مامور  
بکیرم دست مارجم ارسش  
که کوید ازین شت صحرائین  
بر پنداکر صیت مار انجواب

عنان تاب شد سوی دیگر گروه  
سرش شیخ تیمور پیلد و زراد  
که آرند در جان دشمن زیان  
همه نینرهای عدو کش بدست  
بنوک پسان سحر سازان  
زندش نیزه زجا آن گروه  
فوجت از روی غمت در دست  
کشید اشپی نینر از نوزده  
که ای سایه ذات پاک خدای  
جهان زیر انکشتین تو باد  
گیشش ز سپهر دیده ماه مهر  
چاراپک لطف زیز و زبر  
بنیدیم در کردن قیصرش  
که همچون کیمار پسته اندازین  
شود زمرشان آب از اضطراب



نمایان گانهای پستم زابر	گانهای بقر بان صفت مزرب
بکین سهر کی اردمای مان	همه پهلوانان رستم گمان
که رزم آیین تغلب همه	صفی در مقام تعصب همه
برج اسد مهر نشان رسید	جو خاقان بن زره سیران رسید
فوجت ارشت یزین بکپ	خدا داد آن شیر دل بی درنگ
مژین برین وقطای پس سفید	یکی اشهی همچو صبح امید
کشیدش بدستوزانوزمان	کر فشن رستم غلامان غمان
شاکفت بر کامکار بزرگ	بس از شرط خدمت مزرب ترک
درت را بکین بنفقور و جسم	که ای سروزرک و فرخ جسم
شب و روز فرمان برت ماهو	بود سایه جبر قدرت سپهر
بخونش همه خاک را رکنیم	عدوی ترا خاک در سر کنیم
جو برق آورین سپر شیخیر	جو کوه ارعدو سر کشد در تین
که باری گویند از خود سخن	بجایند امر و زکیو و پشن
براند که سنگ کاه را کیت مرد	بجارت رستم که روز برود
بران چپکوزه شیر عسرن	بسی کرد صاحب توان فرین



وَران بسن بان عا بر شاد  
فلک جاکرت باد و آخر غلام  
تن بد پس کال تور بخور باد  
اشارت کنی که با جاوشان  
نکویم کان قنارون کسند  
بان کسان آتش اندر زینم  
نزاران و دو داحم سرانور  
بچشم رضا دید صاحب تون  
ازان شیر بر جاش چن کشت  
ازان بس کشین صفی بوجب  
در آسن کروسی جو در ابر کوه  
سراسر کیانی کانه پیک  
با ما جکه جو که از ندر روی  
ببند واکر دین خویش مور  
نمرد و خطای کجایه تر شان

که ای تخت کیر و خان شراد  
بماند جهان جاودانت بکام  
سرش ز افسروتن سپرد و راد  
ز هفت نمانیم نام و شان  
پی سوختن شست خار و چنند  
بنده آن چپ را بهم بر زینم  
گیر نزار آواز یک شیر مرد  
سوی سپروران کرده کرا  
نمودش نوازش و زانجا کشت  
خدا داد شیر حسینی لقب  
که همدل حسم رازان کرو  
بنیروی پس و بکین پیک  
شکافد بر سانه کور موی  
کشایدش از سم به پیکان دور  
بناز تر شان چسبند پیر شان



۶۳

شسته در آورده کاب	بر آمد کرد و ن بند قباب
بر اسکت ته طرف کیانی کلا	شده کتله آن کله کوی ماه
بریز یکی خبر رفت سپهر	جو زیر سپهر این جهان کیر مهر
بنظاره آن سپاه کران	روان شد سوار صاحب توان
بسوی جوانان آرد میل	یلان دید امن قبا حیل خیل
بتومان پردی بهادر خنیت	رسید آن خدیو صف آرایست
سراسر نر بران شکاکه جوی	نه بچده از کار شکاکه روی
نم شیر مردان آیین سپرد	یکانه بهیجا بهنگاه فرود
بهار فرو داد آتش نیر کام	بدستور چکیر کرد آسترام
یکجی شیر و جون شهاب اشبی	فروزان ز برج شرف گوئی
بچستن جرق و برق جوباد	مانا که از برق و از بهادراد
وزید نیسی اگر بردش	زمین سوختی از شرار سمش
پلی کردش نیر خنک سپهر	کشیده قطانس زرافشان
برانود آمد آیین ترک	که آنت دین سلاطین ترک
عناش در انکندار دوشش	کشیدش انسان که با شیش



کلاه آئینسان کوبالشت  
میاموی کردان کردون  
صلابت زسان شیهه آستان  
در آسن دیران کروما کرده  
یکی رایگانی کان زیب سپر  
یکی جان پستان نیر دوشن  
یکی زور کردی کان ارغشور  
یکی باشنه کرده غراوم  
تکاور جهان آن در یک جای  
ازان پرولان هر یکی رستی  
همه شیر مردان روز مصاف  
سراسر دیران خنجر کرار  
جو صفها برار استندان  
ازان بس خنجر کشان کنین  
برآمد عنبر بیدن کاوم

ز کوسه نهادند بر کوه پشت  
ز ده طغنه برشورش رستخیز  
شده قننه کوه کجکشان  
فرین بیتن و کمر کوه کوه  
بی حصم آورده مار دور  
نهنک از دیانی در آغوش  
سوی خود کشیده جریفی بزور  
زدا و نینر بر تارک بادوم  
فلک را دور آورده در دست و پای  
جهر پستم که هر پردلی عالمی  
همه نینره داران خار کسا  
ازیشان یکی در مخالف نزار  
بکف خنجر و شمع خنجر دو کلا  
تکاور کشیدند در زیرین  
بان شد هم آواز و نینر هم



۶۲

ز آمو و نچرخ و خسر کوش و کور	بکشند جندان در آن دشت دور
که شوان حسابش بکلاک و زبان	نه در کوشش کج نه اندر دمان
بغیر از خدایش نداند حساب	فروشند عمل خون مابا
ز خون مر طرف رود سیلاب	همه دشت دکان قصاب بود
در آن دشت عمری لیران	ز آمو و نچرخ خور و دیر
پاسا قی آن باد و بعل کون	که از رشک آن شد دل غل
بمن ده که رنج خارم بود	برنجی جهان حیرت یارم بود

عرض کردن دیس بران ز بهای زرد نگار را و چو لاله  
آوردن تازیان رعد شیشه برق رفت را

سپه دار این طرفه آورد گاه	بدین گونه آراست صف سپاه
که صاحب توان فیدون است	بفرمود کان لشکری قیاس
همه عرض خصمان و جویند	در دشت را کوچه گنبد
بشورش در آمدی شکی حسراه	به جنبید ماسی بمرزید ماه
شدند آهینس جابه پرو جان	بر اسپان نمکند بر ستون
ز پر وید فوق دیران اس	ستوران فرین شدند از فکاس



سپاهی روان شد بر شرم کاه  
جو صفهای جبر که هم داد و  
گاههای صید افکنان صیدنی  
در آمد ز وحشی جهانی جوش  
ز تپه و شکار و زنجیر تراز  
کنند شکاری که در کار شد  
در و دشت پر نیزه و تیر بود  
جو مرغ اجل مرغ بکش بال  
جهان ننگ شد بر و چون و  
پی تپه و آمو یی نارین  
که آمو یی از نور جستی جوبرق  
پرنده در آن صید کاه دراز  
جو پنجر دید آنجان صید کاه  
خروش از وحشت آن شکار  
کوزن بر آسپندن کا و خراس

برون از حساب فزون ارشاد  
شد آن بی کران دشت دیوار  
گشادند بار و صید افکنی  
گذشت از شورش جوش  
زمین و آسمان پر شد از یوز  
خروش را بر سر افشار شد  
که در پهلوی کور و خجیر بود  
در آمد به بنیاد آموز و آل  
ز نه تا بامی در آمد بشور  
پراز باز و یوز آسمان و زمین  
بخون جبرع جالاک کرد و غرق  
که از تیر جستی گرفتیش باز  
بقصاب بردار نشیش پناه  
شده آرزو مند بالان و بار  
ز بس کرد چه که دوید از سر اس



ز شیران هم پش کردنجن	شدندان درخان بگردنجن
بدلداری مردم آراست لب	که نزدیک شدرواین شیره
مترسیدار قحط صید افکنان	بهاشید رنج ز سودانیان
بود طعنه شیرنجیر و کور	خوردن این جرب و شیرین شور
ز صیدست شیر عین زورمند	نه از مرغ بریان و حلوائی قند
نیز بران ندانند ناز که چست	ز پهلوی نجیر و از در بست
همه بگج و تیهو خورد و سبب	بقصاب شهرش نباشد نیاب
بود و نمک خاکنی وانه جوی	عقابان بدانند نازند خوی
عقبانی که صیدش بود زیر بال	ندانند فراخی و تنگی سال
عروسان بوزینه پروانه	سنگان جهان طعمه کم خورده
جو دارید بازوی صید افکنی	جهان دیشه دارید از خورنی
پراز صید ز پاجنین پهن دشت	نیز بران باید پی صید گشت
دگر روش انگ پخیر شد	نشاط شکارش غمان گیر شد
شدندان نیز بران آیین شکار	بانداز آمو بر آمو سپهر
شکاری نیز بران آسمند	کشادند بر قصبه کوران کند



دران دشت ساکن بجز خارشیت  
دران وادی خپس و صحرائی بوم  
ز پیغوله اش غول دار و غریو  
دم از دناش نسیم شمال  
ز کردش کجا خاک بر سپر کند  
دران وادی پیکران خندگان  
سپه بی عدد بود و دره بی گران  
فشر و انجمن قحط پاشی بابت  
دو صد منزل از دیک سده اش و  
ز قحط آتش و یکدانه بامرد  
ز همان نجا پیشه پردخت جای  
سگمها قمار ازنی خشک و تر  
جو میتوره بکرمان در حساب  
کر سپه شکم بر بند دخت چشم  
خمر داشت شاه دریا نوال

ازان وی کشش پای رنمیت  
غزالست کور و سمایت بوم  
ز ویرانه اش کشته دیوانه دیو  
بود ز نرافش آب زلال  
بسالی زان خاک سپر بر کند  
کشید آن سپاه کران ز رنج  
در آمد کرانی بخیل کران  
که نایاب شد مانج آب جیات  
و اموش شد نامان شور  
چه قحطی که آتش ازان جان سپرد  
بر آورد و درهای مهمان پیری  
جو اینان جز یوزه کرد در بدر  
نمان پس پردای حجاب  
که سمایه گوشت بودت بسم  
ز خستی آیام و شکی پال



۵۹

بود عهد و پیمان دوستیست	بسی عهد بگست و پیمان گشت
سر از اش از کار داد کجی	جو مجلس ز آینده آمد تھی
بما بقیش را نباشد صفا	که ای هوشمندان این وفا
فریست این قول در خواست	زبان دل او بهم راست
نه دشمن ز بالا شیب آمده	فویستاده هر قویب آمده
سر اسیر فسون بان بدست	نه آن عذر مایه سپوند مات
که از ریسکند ز خا برین کنده به	سر دشمن کنه افکنده به
زند از ضرورت در اشتی	همانند اردو پیراشتی
جو آسوده کردد کند کار خویش	کند در مرض توبه ناپاکی
اما نشود پسر فکن در زمان	جو خصم بداندیش چو یدمان
نیاید از و غیر کردار زشت	کسی را که نیکو نباشد زشت
کران کرد پای گراینده را	ز زغن کند داشت آینده را
بر قن صلا کفت زیرین درای	وزان پس بنسید لشکر جای
نور دید آن وادی بی کنار	بان سیمکن شکر بی شمار
دران خرج خرم نمخت گشت	جو صحای محتر صلابت شرت



حیث پشتر یا خباب  
مرا کینه با تقش خان خود  
در اول که آورد سویم نپا  
جوار خان و مان دیدم آواره  
بکین ارس خان بیستم میان  
سوی جبه بردم کران شکر  
بس از محنت راه و دشوایم  
سینه ساختم روز بر دشمنش  
همه حیل جوجی جده خاضع  
جوار احم رایت خایشش  
حق نعت من و اموش کرده  
سوی ملک ایران جورم بجد  
منش تاج دادم زمین کشید  
کسی که وفای مروت بهیست  
نسیاد دران عهد پستان امید

بدین گونه فرسود لب و جوا  
با و در دلم غیر چپان نبود  
کزیران دشمن جدا از سپاه  
شدم جادو تا کنم جاره اش  
کز بود در کارش زین  
زاق یکم کران بهر کشوری  
تلف شد بسی مردم کاریم  
زدم آتش کینه در منشش  
در آمد بریر بکینش تمام  
نشاندم بر او رنگ سلطانی  
حدیث غرض خواه را گوش کرد  
مرا دور چون دید بکشت عهد  
منش شیخ دادم بمن در کشید  
با و دو پستی کردن را بهیست  
که یکدم نشاید بران اعتماد



۵۱

جواز دولت یابان ترک	در آمد بان بارگاه بزرگ
طریق ادب را بدان رنجند	باین جیکر نشد کار بند
برسم رسالت زبان بگماشت	نخهای جانرا نهد عرضه داشت
درسانید مضمونی آراسته	بسی غدر پسین آن خواسته
کران نور این ذره شد آفتاب	وزان بحر این قطره درخواب
وزان مزرعم دانه شد حبه	وزان تربیت خوشه ام نو
هلام ازان محسوس کردید بدر	وزان دید این پدرم موی قدر
من از شور بختی و شربدا	بسی سهو کردم خواب بگردان
خیالات فاسد بیدارم	خطا کرد اندیشه کو تهم
بشمام از کرده خود بسی	که کردم تبدی پس من کسی
چگونه اطاعت کز اری کنم	که اصلاح آن خامکاری کنم
همه خلق را خالق محسوس و ما	ز شر بد آموز دارد نگاه
ایدم جانست ازان پاکش	که بر من بیکر ذرا لطافتش
کرین بار خط در خطایم شد	برون از دم شد و نایم شد
نیمم و کز پس زوفاشان	پنویم بحسب راه پناشان



چهارجو خورشید در زر گرفت  
را سپاسان نامی توانج و کمر  
برآمد غریبیدن کوی پس و نای  
وز انجام مهای عصمت نپاه  
بضبط جهان سازخ گشت باز  
یکی کف زمان کینه و بر جریل  
در آمد بان دشت جذان سپاه  
جو خان تیرنده آگاه گشت  
پریشان شد از فکر کارش و ناغ  
رپسولی و پستاد سوی تهر  
که از صبح فارغ توانی گشت  
رسولان هم از بهر مردان پیک  
که کشاید از آشتی کردش  
در آن سبکین پیشه بی کران  
فوستاد و شمشیر خان رسید

زمانه زانعام زیور گرفت  
بارایش آمد سپاس شهر  
به جند کیتی سپهر اسپر زجا  
نهادند روجانب حکماء  
که باشد پی ملکت جاره ساز  
سوی دشت قیائی آوردل  
که کم شد دران شور حش گاه  
که طوفان ویران آمد بدشت  
برفت از دغش هوای فراغ  
که ریزد پی صبح از تهر  
کمن بخت در کار باز و و  
فوستاد کارندشان بی در  
میاب و خنک را لشکرش  
که اندیشه سرشته باشد دران  
در صبح راپاز کرد و کلید



بناگ تبحاق کشور کشای	بجنبان ایران و توران جای
سوی دشت تبحاق آوردی	بران و خیشان شت را کردی
دران سال فصل زیستان بام	بغسلان سدماشکش مقام
قضار اشد را فت ناگزیر	مزاج همایون تغیر پذیر
ز بختاله از زده آمدش	ماداشی در جهان از بش
طپش جوی بر بنض آورد	پر مرغ روحش بان شبست
جو تعراط و لقمان بسی شومند	ز جان کرده کوشش ز دفع کند
بگرد سرش آسمان مزران	همی کشت کر زنج یا بدمان
چهل روز برداشت آن چپکی	وزان چپکی در جهان چپکی
جو آسوده شد سرور کا کما	مزاج سرفیادش برقرار
خلایق از آن قصه کشند شا	بسی شکر گردند و شکر اند
شبه انجم آمد جو در برج حوت	وزان شد را پسته برج حوت
ز ایران باین فرمان می	رسیدند زیات میرانشی
و کربار و شهنشاده رزم سپار	بغزین بوس شد سرفراز
وزان پس شهنشاه کرد و علام	دو کنج کشت در حاص و عام



طرازنده تاج حکیم است  
بود وادش تخت توران مین  
بازدک زمان آن سحاب کردند  
از و پای اندیشه تا در کسیت  
پسه سوی قجاق ماید کشید  
قنادان سخنها را ای پسرک  
طلب کرد لشکر جهان پسروری  
رسولان با قلمها خاشد  
رسانند فرمان بفرمان  
زایران و توران روان سپا  
بدربار جو پو پسته شد سیلها  
بفرموده خیل آفتم کیم  
ببندد ز رسته زین بر بند  
به بستند بر تخیان طبل خاک  
گذشت از ثریا صیفیه

جو شیرش اندیشه خوریری  
همین او بود ملک را در کین  
شود بر این آفتاب بلند  
نشستن آرام جان گل است  
باقصای آفاق باید رسید  
ببندیده طبع خسرو بزرگ  
زمر کشور آرای و مهر کشوری  
علم در رسالت بر او خاشد  
ببندد آن همه پسروران  
بانگ درگاه عالم پناه  
کرانمایه خلی شاد از جیلهما  
که صور قیامت و مندر نفیر  
برآرد پرتق بحسرخ بلند  
بگردون برآمد در کادک  
رمیدند مرغان سدره ریز



۵۹

باندیشه شاه دارا شکوه  
 روان شد زیشان دشمن شکار  
 مقدم نشینان درگاه شاه  
 عرش شهنشاه در جمجم شکوه  
 شدند آن نربران کروما کرده  
 بر اطراف آن شهباه خنده  
 بان و حیان حشت انجمن خنده  
 ز شمشیر آتش افروخته شد  
 ز بانهای شمشیر کن حوا پسته  
 شنیدند آن قوم مر جانان  
 ز شیر جوان بابر و باه پسته  
 بکلی دل شاه را شد فراغ  
 در باره اندیشه فرسای شد  
 کرای سوشندان بین کنج زر  
 بود نقش آفت این دیار  
 یکی بود اندیشه آن کرده  
 بیکار جسته و در جبهه نزار  
 همه جسم که آرای آن صیدگاه  
 سر و سروران خجسته کرده  
 بصید افکنی سوی دریا و کوه  
 زیشان شیشه پیر انداخته  
 بخون روی صحرا بر میخشد  
 با تش جهان سوزی آموخته شد  
 زانما قتلگاه آرا پسته  
 مانند اندیشه آن کین گشتان  
 بگشتند و گردنشان سپیکم  
 که سپید و دشت باد و رو پر فراغ  
 بگردن گشتان مجلس آرای شد  
 نظر و خسته از رویایی در  
 باندیشه او بود همیشه یار



ریمید آن حشیان بی درک  
ز منشد نشین ماه ناکا پسته  
بدانا دیران دیرین روز  
نشستند در صف سران سپا  
بدین گونه فرسود لب شیر  
چه دادید در باب جبه سخن  
ز کان خسر و کوه گنجینه  
سخن این که آن قوم ما استمید  
کر آن شت خالی کرد و زر کرک  
اگر رخنه گرانیم سیم دست  
بنیدیم اگر در برین شد با  
بما این که و سی که سپای اند  
جو همسایه باشد تو در حوش  
بود در فضا دشمن کینه جوی  
دران روز پنی ز دشمن فراغ

بدانسان که پنجر و رنگ و ملک  
شد آن منشدش باز ارا پسته  
بر ارا پست شکاه و لغوز  
همه اشران شاه خوش ماه  
که ای شومندان دانند کار  
بگوید هر یک ز سر بانه بن  
جو امر دران انجمن رختند  
نینه که دایم از ایشان امید  
نخواهد شدن بره پنج بزرگ  
ازان مانع نگل توان گرفت  
منور و شبی شمع مابر مراد  
همه در کسک و سپه رای اند  
سراش بخیرایت فروش  
بخصمی و کرجون توان کردوی  
که شب بر فراش فروزی چراغ



۵۵

شوند آفتاب و عرشای	کمی باج پسر کا بغیلین پای
شدندش جو شیرزبان بگای	فوستاده آمد از اندکان
جبرمجیش نام تا زنده	بیمبرل بریدن طهار زنده
بسی گشت خاک زمین سوز را	بشیر از شد مقدم روز را
که سرحد جیاق شد خیز	که نشت از نهم حرخ کرد شیر
ریدار سوی دشت جندان	که قحطی در آمد بآب و گیاه
از آن تنگ جندان دنی	نه آب تنی بودنی رپتنی
کسی کان جسر کا فندشان	که روزی برون آید از عملشان
اگر سوی دریا گذار آورند	تیم بدریا گفت آراورند
بخر و داشت کار و مایه	که سیلاب صحرا در آمد بشهر
از بند و سواران پشته کار	ز لشکر رقم کرد بجه نزار
بقمان عباس و خدی کر	فوستاده شلوان بر سران حشر
شهبان پی شاه سپهر	جو دینال صبح و روز زنده
زیر از شد تو پیشش بر کام	سواد سمر قدش آمد تمام
خمر شد بقجاقیان دیر	که آمد سوی تشنه آن شره شیر



توجه نمودن آن پسر و برافروزیان و از این سلسله شیراز

کند محل آرای این حرس  
که چون کرد فرمان روزگار  
قیامت بکشت شیراز برد  
کلستان شیرازی خار بود  
کرانهای باغی رسید برش  
منو شدش ملک ایران عام  
ز ایران و توران دیلی سدا  
نکردند آل مظفر خلاف  
ز خاک درش چهره اراستند  
شد آن فرخ آیین فوخته رای  
کلید همان کنه اودش  
شدندش همه پادشاهان  
چنین است رسم سرای سنج  
پراز مهر و کین است جرخ کهن

بدین گونه پسرایی قافله  
پایان یار اسپرادر نگار  
جهانی بآرایش ساز برد  
جهان کنج بی کلفت مار بود  
نه در بسته فی باغبان برش  
ز کار جهان آفرینش دو کام  
شدند آن دو بانوز یک کد خدا  
نهادند شمشیر ما در غلاف  
منه ران امان و امان حوا  
بگردان پشیمان به نمای  
بجینه داری و پستادشان  
جوشانان شمشیر و فرمان  
که کاست و کین و کاست  
کمت سر کشد که برآوردن



۵۴

نماند شکار از چرخ جهان	نهان دان تهمی ماندین از نهان
ذخیره پذیرفت یکسر فتور	زبانارش تاب سوراخ معد
شکسته خم نعلین بی درم	یکی شد بکجینش محترم
یرود بود آنچه گانش نام	سپتند جنس خالین تمام
گرفتند در خانها میر جو	ز پرورد نیهای جبر کبود
نظر بر در خانه هم دو خشد	یرودند زنجیر و در سو خشد
سرانمته بی بلا پس حصیر	شد که خدا گشته بانوایر
شد بری دران پستان الله	که فی کل دران باندپ نام خار
جنان آتش فشت کردیدیر	که کشتی دران شهر شد رستخیز
ز تاراج و کشتن پروا خشد	مناره ز سپر باران و خشد
بد قدر درآمد دران کارزار	سرگشته شقا و باره نزار
بهانه تم بود اما خدای	غضب را بان قوم شد نیما
خدا که نخواهد ز طوفان عادی	نه جنبید یکی گاه بر کی زبا
زمانی پیاسوی من ساقیا	که مست ازانی بدل گمیا
بمن موه که اکیر جام شود	دوای دل تا توانم شود



نرسد و نشن تا بخدا کمن  
درختی که سی پاش او را خشد  
ز مردم کسان جوشن ز فدا  
سراسیمگی اجل شتر  
چکان خون شمشیر بن زوق  
روان روح جندان بسوی سپهر  
شدار کشتگان بسیار و عین  
بهر کوشه رفتی ز خون بود  
ز پس مرده افاد پس روخت  
در آمد بنیاد مردم کمی  
سپهر از سپاهان بر آورد  
در انجار جبین خراب دنی  
زویران درویش تا قصر شاه  
ز یک کول در یوزة تاجا نم  
بنغم ز زلفت و ز کیش ماند

نکونپار کردید از پنج و ن  
یکدم رخپشن را انداختند  
سراسیمه در کار مردم کشتی  
که سوی کد امین رو و شتر  
جوباران نسیان خشنده برق  
که شد غرق در بای ارواح  
پراز جان تن آسمان و زمین  
بدونیک را کس نمیرد و رق  
شد آن کو جای کشته دلچند  
پری شد دران حاجت اونی  
وزان زنده نگذاشت جزو  
نشانی دران را دنی را دنی  
شدار نیل تاراج کیست باده  
یردند ترکان تاراج کرد  
ز صد بار چستر و بهشت ماند



بیاری آن قلعه کردند روی	بستی قلعه کیران بهرام خوی
زند بر دم شع پابی دیرین	سر صغوه کر ببری بیتنغ
توانش که چنگ دامان تر	کرپان دشمن خوشنویان تر
نخواهد که پیدا دقصر شد	کینری که خاساک بر سر کش
بدشنام آیته کوید جواب	غلامی که از خواجه پسند عبا
سکونده شد شوکت خسروی	جو کوشش زهر و طرف قوی
دران شهر از هر طرف کرای	شدندان دیران زرم آزما
ز رخه کش دند هر سودی	بیولار از هر طرف صفدری
مذا وندشان شیر مردان	منه شدن شهر در یک زمان
تینرند اشل داشت اشرعند	در آیدخل سپاهان کردند
شود عاجب نرنجه نره سیر	بود کرک درنده کر جسم دیر
هم از درم از رخه که دما	دران شهر غارت برستان
تباراج پروار کرده کله	در آمد و ضد خیل شیرلیه
زرنج دل اغبانش فواغ	بترزن در آمدنر سوبایع
جو کرکان درن سوی ده	بغارت شتابنده لشکر مه



شبان شدن ابر در عرب  
ز کرد سپاهان برآور خاک  
بکرد سپاهان در آمد سپاه  
تبرکان نشان داد اراج را  
تقل همه نیز فوسو و لب  
بغارت شوی ترک را رنمون  
اگر ترک را موده غارت دیند  
شینند غارت جو بر ناو سپه  
سپاهان میان هم بیا بکند  
ز سر مالک شدند روز ستیز  
ز کشتن کسی اگر نیست هم  
کسی کو قدم بر سپهر جان ند  
ز کپس با بر دی بود یک قدم  
در آن کج قدم مانده بسیار  
بفرموده شاه کیستی نوزد

که سیلاب ریزد بر آسنگد  
سپاهان از آن زلزله زناک  
ز کرد سپه کشت کیتی سپاه  
ره کج نمود محتاج را  
تتی کرد خاطر ربار غضب  
کند از بر کعبه جا به برون  
بهست از بخلش شبارت دیند  
همه سینه کردند اراج سپه  
شدند از کعبه صحرا نوزد  
نمودند اندیشه از تیغ نیز  
بهر کس که خواستی توان شد غنیم  
بحب فلک دست آسان زد  
ولی آن صد ساله رنیت کم  
نهاد و از آن صد قدم با پیس  
برآمد بکرد و ن نفیر برود



بدو یک را خون همی رشید  
 جو غوغای عام آورد رخ  
 سراپستق رکان بی سازو  
 جوار و غلو پشه بریل پست  
 بسی نامور بازو شایسته  
 شد از بازی حیل که چرخ  
 ز رکان حک آوزنادر  
 بس آنگه بدروار مانا خشد  
 که قند در خواب هر کوشش  
 خروشیدن کوس باغی گری  
 دم صبح کین قاتل بی دریغ  
 رخ آتاش کفیه افروخته  
 خروار شد قهرمان زمان  
 سرانگشت حیرت بندان فرت  
 برآشت و زرافت از ره غمان

بسی خاک و خون در هم آمیخته  
 ستیز من عاجز شود از تن  
 سراپسته کشته ز سر سامرک  
 شود زیر پای پشه پست  
 بمقار راغ و زغن شد تباہ  
 محفل بدست رعیت اسیر  
 بگشاد آن شب سپه باره  
 ز دروازده بانان سرآمد  
 بریدند پسر کوشش کوشش  
 گذشت از هم چرخ نیلوفری  
 ز مشرق برآمد همه طشت و شع  
 که کرد دجانی از آن خسته  
 که شد رخسار در کار امینان  
 بندان غیرت کرپان گرفت  
 که از خون دبدآب شیخ و پنهان



جوادیت رکان باشد در  
بدشنام از ماست نایز  
نگردن این قوم سیر از حب  
ز سر تا فکندند یکسر کلاه  
ز کشتن بدایم خود را درین  
حلال آن زمان میشود موج  
خود پی که بی شیخ خونخوار مرد  
ز فوجی که بر اوج والا پرند  
کسی که تواند کم سر گرفت  
ز شمشیر خونیز آشفته گان  
جو غافل بخت زدند بپیک  
زین مرد که زدند یکسر حشر  
ز بام فردر فشه آمد درون  
بسی گرک درین کیدل شده  
نیز بران مروت طلب بهریت

چه دارند بر ما که چونید بنا  
جراحت کند و بسوزد نیز  
بگونه کند شیر سان اصفهان  
که اینک سر ما و این زرمگاه  
بود که پس بند را ز بهر شیخ  
که قصاب از خوش آلود دست  
بکوی افکندش که مردار مرد  
سپیدان شمشیر بالا ترند  
تواند که چنان میسر گرفت  
شپخون را بدش خفگان  
توان کوفت آسان سرین را  
درنده است چه شیر ماهو نه  
بر آمد قحان از درون برون  
کین ساز میران غافل شده  
مروت چه دانند که کسان



۵۱

تماشای سیرارشش از راه برد	ز پستان جوشد پرو دیا
تر کرد سپاهان بر آورد کرد	نخست آن چاکر گیتی نورد
کریزان ز اندیشه داوری	سران سپاهان نهرمان بر
ترودن گمان در سپهر انجام	بکردن نهادند بار سراج
فر و مایه چرخ دیش	شبی از قضا کوه اندیش
سراپاش فاسد جویش کمن	در شتی ستمش چون جان
جو بخل و چیدن با پسند و دنی	جو حرص و طمع مایه ستمی
صلوات و سر سوگین مقل	بشور و شمع دست ز در دهل
بسی فتنه بزحمت از هر کما	ز یک فتنه انگر شورین کا
جوسل دمان دزد و شل اند	مزاران فدیای جوشل اند
تخل ز ترک پستکاره چند	بکشد با ستم بایک بند
نه شیر از یانیم ترسان	سپاهانیا نیم شیر و ملک
برنخ را خواهی نداریم خوی	شایم از شمع خوزیر روی
از آن که تن در زبون نیسم	اگر پیر بشمیر خوی و نیم
به از در دخت است بگشتین	بود مرک به از زبون رستین



کرهای آن شسته چون شسته  
بآتش پستان در آورد  
بناکرد مسجد بجای کشت  
ز دآتش چپا و زمار را  
زاوازه وصیت شاه و سپا  
سلاطین کیلان که نامه  
نمده مادران قنرم کمار  
شهنشاه شروان و خدش  
تغوزهای سامانه پیش نشما  
علامان ترکی زبان شست بر  
جو کل شاه بکشت از کار  
شد آن شوخند بسندیده کار  
بر دوع گذر کرد از آن رکهار  
از کنه کنجیت آورد خست  
شد از بهر آسودگی سپاه

سوی قوم کرجی غمان شاد  
آتش کشت و تم اس پر  
برایوانش از ناخشاوت  
بر انداخت آیین کفار را  
تزلزل بگیلانیان برده  
شدندش رعیت صفت باج  
رسیدند در خدش نندوار  
لب آراست از عونی بدش  
دران غصه بر دست کاکام  
بجای نهم خویش تن راستد  
وزان کرده شد کرم زار او  
ازان کرده شروانشه نامدار  
شدش بر دوع و کنه کنجیه ساز  
برو میوه فشانند جدین حست  
به دی و باغش آراکگاه



۵۰

کند آتش و پست و شن بدم  
 زمازندران شاه خاقان  
 رئیس دولت نروا شد  
 ز ساری امل و پستادگان  
 ز بدکاری فشه جویان  
 شد اندیشه آن دل شاه را  
 سوی آن سمنش سبک خیز  
 شد آن شعله رن آتش ریخته  
 ز نرنگ خارا آتشی بر فروخت  
 بفریر انداز رستان سمن  
 گریبان اندیش زار و آتش  
 جو بفریر اسپ که ز در درم  
 در آور و کشتی آب پس  
 در آن حاجت نیز بازیدست  
 کند بر و طح کاد کهار کرد

نشاند جبرائیل بر اندیش هم  
 بقیر و زری آمد بفریر و زکوه  
 بفرمان بری که دانش یار شد  
 رساندند باج از رضا و ادکان  
 ز باخشی آید کان بود پر  
 که از فتنه امین کند راه را  
 بران فتنه افکنه انگیر شد  
 در آن خازر رستم شعله زبر  
 جهان خازراری سر سبخت  
 که کردن کشاکش در کند  
 نیاورد و غوغا بدر و آتش  
 شد از نام یکیش درم محرم  
 ز دریای شکر آتش اندیش  
 سرکش از بقرا کست  
 ضم خاهار انکونپار کرد

جوامع کهن از بحر و اوداد  
 که در ادب و ادب و ادب



نمودادنی را بدینار داد  
بیاروب بکنجینه باج رفت  
شدند آن خبر بران جا بکسوار  
دلاور و ایران فرمان پست  
پستوران ز تیمارخواستند  
بربشد بر نامه زرین دای  
در آویختند استوران و طاقس  
بربشد بر زین زر طبل باز  
شد از غره سبکین مای کوچ  
ز سم پستوران دای خرام  
میچش شتابان شنیل کرب  
در شناده ارایش کوش دوست  
بچینه غرنه ابری عجب  
سوی دوستان قطره لطیف  
یکی شد بادی وان شد رخ

جواسر بمن ز رخسار داد  
سر از بجای کلمه باج گفت  
بر رخسار دل از وصل امید  
بایم آن کار برود دست  
پسم از تفرکین غلش آرا پشد  
بر آراشدش سر تا پای  
مچاسن بدرفت روی اسس  
پی شامباران کین کرده ساز  
سر چرخ کردند را مغرور  
زمین شد سوی آسمان بر کام  
پراز در شوار و چنگی ننگ  
ننگش دشمن می کند بویت  
پراز قطره لطف و برق غضب  
پی دشمنان تشش برق تیر  
که آتش فروز و شانه جراح



بدان دلا فک آن کار کرد	بد پیر اندیش را یار کرد
سطلاب انان انجم طلب	بتیین سلیمت کشتا و لب
بفرموده سازش گر کنند	پسپه را بنزد زینت زین کنند
اگر بایست شوکت خیر و	دل دست شمشیر زن کنی
سکندر که سلطان آن تخت شد	ز شمشیر زن در جهان چاش
کسی کو ندارد و تو پسر دروغ	تو باید نداری از روز دروغ
بتور و زرم انک یکدم بود	با و کرجه بان سی کم بود
جو خواستی چسب کنی کشوری	ز کنج کن را پسته لشکری
پسپه را قوی ساز زور بر	که سیلاب پر زور غلط اند
دیلمی تپی پست من کام کا	جو باز بست بی مال پر زور سکار
مربری که چکال و دنداشت	بهر پان زور میداشت
در کج ز رخا رخس نبه کرد	نژادی ز پر سپنج را ساز کرد
بشیر باین دادان کو زن	پی مور پای بلخ کرد و زن
بمدازه کار کپس او فرد	ز فردش شد پهن و کار فرد
ز دست دهنده کین و ور بود	بخوانده داد آنچن مقدور بود



دو پنهانی سنانش را کرد خشن	وزان بسوی سیستان آمد
ز رستم زادان پرده خشن	در اندر ابر پستان خشن
با و آسمان یار و یاور من	علم برد از ابراج بدور من
سر سرکشان کرد در زیر پای	ز فرمان دناش تنی کرد جای
که آن کنج بی حمیت باشد	دل شاه جُسر می یار شد
شدش ملک از فرشته نیام	منه شدش ملک ایران نام
نماشای توران مو پس کرد باز	جواز مو کشید دیدار ابراز
سترفد جولا کنخش ساز کرد	تدروش خرامیدن آغاز کرد
وزونیت در سج نبی بال	پاسا قی آن می که باشد حلال
بندی بد غنم جو بشم کند	بمن ده که بدوشش و بشم کند

عنایت کردن صاحب توان کار و دم بار بجا  
ایران و فتح شدن زندران و کیلان و عواف و کار و فرنگیان

رنپشنه و فرجین باد و	نویسنده این حجت سواد
که از شیش آفاق را کرد پیر	که خیر کل کیتی پستانان تهر
طمع کرد در ملک ایران نام	بذیرفت از و چون خراسان نظام



جو ماروت مر قنه در چاه برد	سویای سمرقندش از راه برد
با تنک آن مرز شبید زیر اند	سوی آن خجسته بنا نیز اند
جوان فرخ آیین همایون همای	بران ضدلی خاک شد سایه <sup>سای</sup>
رپسید از خراسان پام و دی	که پسر زوزمر گوشه نام و دی
شد آوازه گهنگه کرگان بلند	پریشانی افتاد در کوشند
ولی والی ملک مارندران	نهاده بسزای پسروران
علی یک فوغو غایت سلطان	کشیدند لشکر آواز کوس
ولایت زوالی جو خالی شود	رئیس بیهوش قریه والی شود
و کرباره آن آتش پستیخیز	ز طوفان ایرانیا کشت نیز
بکوه کلات اول اشک کرد	جهان بر پیکان او تنگ کرد
بود کوه اگر آسمان لب	جگونه کند راه خورشید بند
وزار با عیان سوی شیر نشت	کلید در خیمه شش نه نشت
به جنبید از انجا بخیل کران	بتسخیر دیوان مارندران
شد اندیشه فوسات بد پشیمان	سیلان صفت کرد بشیرشان
بسوزاند مر خار بن را که دید	که روزی تواند پایانی حلید



باززدگان و حشمتی نخبین  
جو دشمن شود زیر پای سوت  
جوا فاد و در رو ففایش من  
جو دشمن بیش تو آید زبون  
کما شش بخشید و نهواش  
بد پای ز رفعت و زرین کمر  
شبی تیره دیدش جوش بر  
وزان پس بزرگان عالی  
بس آگاه دارند نامی کو پس  
علی پیک آمد ز راه نیاز  
علی مؤید هم از نشان خویش  
همه سرگشاج نه اسان  
جو بردند فرمان شاه احمد  
بجای ایانشان پستادسان  
پسینجی سراجی نه اسان

بود بر جرات نمک رنجین  
بسکرا نه آن بکریش دست  
نیمری کرش دست پایش من  
مروت باشد که زیرش خن  
وزان قدر و قیمت فزون  
سرافاز کردن بخشش سهر  
همان باغبانی باغش سپرد  
رسیدند در خدمتش نده واد  
عنان باب شد جاب شه طوس  
پیاپوس فرزانه شد سرفراز  
از و دید بادش احسان خویش  
بقمان بری از یار و یمن  
بناج و کمر کردشان سپر بلند  
بدستور فرمان دمی دادشان  
شدش ملک از و شکستایم



بر پیش گری را به بسته میان  
 فرو بست دست و بند بست پاد  
 سر افکنده در پیش و خلب زده  
 بدر کاه افاده از پیشگاه  
 شده پادشاه میشش اعیان  
 شده پیکه اش عیب بر روی  
 شنه نیک رایش جوهرش مید  
 طلق کمانش در ایوان نشاند  
 طریق بزرگی بران داشتش  
 ز اچسان و انعام خواش  
 لب از سرش مبت در گفت و گوی  
 کنه کار چون عذر خواست بود  
 ز خردان عجب نیت ترکا و  
 جوهرش من شد طعنه بر روی مرن  
 مرن طعنه شرسند خویش را

بر پیش نمودش بر سیم کمان  
 پیورشش گزارنی زبان کرد  
 مکه بر سرش خج و دولت زده  
 قاده بند مستکری پاژش  
 بد اپان که اسپال خوبان  
 جوهر ف غلط در مخطبر  
 سر از شرم در پیش افکنده  
 زبردست بلا نشینان نشاند  
 که در پایه مهمان داشتش  
 بیهمان نوازی سر و خوشش  
 نبردش در ان کجمن آب روی  
 کمانش بخشی کمانست بود  
 بود اشعام از بزرگان عجب  
 پیکه و حسنخ پایی مرن  
 بشکر کن پیشتر ریش را



قصایین چون خلد برین دلکش ی  
جو خط بان پیره اش دل با  
در خان سروش همه پسند  
بر آورده چون بیلانش نوا  
هواش همیشه نه کرم و نه سرد  
در آن متصل اعتدال بهار  
در آن طرفه قصری برار آینه  
نه قصری پی آفتاب زن  
در آمد بان سرور کامیاب  
سرافراخت آن سرور را پستان  
و کرد و راضیت اقبال سنا  
در قاصد شد باز بارده رنج  
فرود آمد تخت سالار غور  
کران آمدش طوق فرمان ی  
در آمد بان بارگاه پترک

هواش چون روح قدس جان بخت ی  
ز سرکش گاش نسیم صبا  
جو پنهان رنغای بالابند  
بکوتر بحسب رخ آمده در هوا  
نه در وی غنیم کل نه اندوه کرد  
بهار می نه سیل آورده بار  
نه از خست شمشه اش گشته  
یکی برج زیر آسمان را پیمان  
منور شد آن برج آران آها  
نشستند در سایه اش دوستان  
ز خوشک خالی شدن تنگ راه  
بافسون برون آمد از در کج  
تنی سر زخوت دماغ از غرور  
جو موی شد شش گردن از غری  
تواضع کمان پیش آن سرزبرک



ترا که بود آب خندق خاک  
و کر باره است سوده سیر سما  
و کر پست دیوار تو استوار  
و لیران تو که چه ناوک زند  
و کر پشک رعد تو دار و شکوه  
برون از کینه تنی کن درو  
بدر پش از تو نداریم دست  
خجلیت جو بر سر آرد فغان  
زرت را پیارای از نام  
نیایی ز کر مای این شرکاه  
شوی که باین در که آری نیاز  
درین کعبه کو آشیان کن پس  
شد آینه رادل بامید خجست  
پس آنگاه که دآن سرفراز پسر  
مکوب باغ راغان که غم شست

نسکان راز دریا جاک  
فرشته پرند این عهابان  
بودیر سیتین آب دار  
مزران این سر و من این  
صف لشکر پست البرکوه  
ازان شپش کاه و رعیت برو  
اگر در بسندی سی هست  
ز القاب ناحطبه را و طهر از  
وزان زربدست آرا نعم  
پراز سایه دولت ناپناه  
ز همان نوازی مایه نواز  
که مرغ حرم را نیاز زد پس  
برفت و بکسوره شاه رفت  
سوی باغ راغان خسران  
نیم شمال مدش جان شست



یقین شد که رخ بش زنا نیست  
بسی کرد اندیشه در پیش و پس  
بما در چنین کشتگانی یک زن  
شد آن بانوی چرخ در برش  
فرستاده آمد پادشاه  
بذرفت از و غدر پورش  
شد بر حق خلعت علی بندش  
که از من ملک را بگوین سخن  
جهان دین همچون من و پو  
گذشته زمان تو دوران  
نماند آنکه بند پیش و پس  
جرا این نیست این در سر علاج  
اگر بایست سرگم باج کیر  
رعیت صفت بایست سیر  
مشو غره از خندق و شهیر

سر انجام کار شن شمای است  
در آن جان فرمانی دید و پس  
تو خواهی مکر عذر تقصیر  
که راده رود در پی مادرش  
زنا بخرد بهاش شد خداه  
شد آن کشته در دشت حای  
بدرمانی خامس را بستش  
ندارد و فایان جهان کن  
بهر چند روزی بودار کیست  
کنون چرخ و انجم فرمان  
کنون پیش بایست دست  
که خالی کنی پسر سودای  
و کرباج ده باش نی باج  
که حال رعیت بانی که صیت  
که این یک ناکست و آن کینه



۲۵

در انداخت خود را بان سپید	فرو بست دروازه رست از کردند
شبتسان الطاف را در کشاد	بجاست نواری زبان کشاد
بناش شده شهر بندرون	شی پر جواحت ولی پر خون
ز فرمان دارا دل احمبند	چنین شد خروش نادی بلند
که سر کین امان کشد پای جوی	بجند درین شورش ز جای جوی
بود این از رشخو ریز ما	سوز اندیشش تیشینه ما
و کرای از خانه سپردن	جولاله سرخوشش در خون بند
نمادی جو در کوشک را کرد	کپ زاران کارگاه کرد
شدار قصه که درون برود	درون یافت آرام و پروین
پس نگاه سر پس کنجی نشست	میانهاک دند و در مست
ملک باز اینم پکار کرد	در اینجمن پکار پکار کرد
بجمع سپه داد فرمان بسی	شد جمع پیش روی اما کسی
جوشگر پراکنده شد در برود	در شکش می توان جمع کرد
شکوفه که ریزد ز باد بهار	نمود و در جمع بر شاخپار
جواز خواره شکست میبایست	بپت نادی کن کرد دست



یکی رنج از دامنش چنگ  
یکی دید در پیش کز زکران  
گرفت این یکی را کرپان کین  
فراوان نذر وان بکخت  
ز شهری جوقوت شکری  
کس از حبس بطعابی نخت  
تو بخیه از سوزن خار پس  
گرفت نیست چنگال و دندان  
جو خورشید بواج راه او  
جسان پشته زار لاغرها  
جگونه شود جوژه پس زن  
برآمد غم یو بیکر کجیر  
دسپنها بکردن جود و زور  
کزیران از آن رزمه دشمنان  
ملک روی کردان بصدیج و درد

دگر را در آید از آن پانچک  
جو بر گشت بر سینه خود کس  
زد آن دست زاری دایان  
ز جگال بازان در او نخت  
شراره چگونه کند آفری  
رخسرم سها آفتابی نخت  
پر تیر شوان ز بال کس  
کمن دعوی کار شیران دیر  
بسور اخ شب پر نیا آور  
کشاید پروپال در شد با  
بشایین ششمان نجبه زن  
سراسیمه کردید از آن جرخ  
بگرد کرپان کمی گشت زه  
نه در پای قوت نه در غنایان  
سوی شمشیر بند درون نه



عوم

کروسی ز مردان کار آرمای	بمیدان مردی نهادند پای
زور بخشد از سرباره پیک	برآمد و ناده ز مردان جنگ
پی جنگ و امان سر پر کوه	پیران پیک مانند امان کوه
زنک استخوانها شده ز زور	تنن استخوان باره پیکان سر
بهم کوه و دریا جنگ آمده	جهان را آن خصومت تنگ آمده
خروش ملان نبرد آرمای	ز سر پوش می برد و قوت ز پای
ز پیش نخت از بار تا خار تا	شد از خار تا مر طرف بار تا
دلاوردیلان فیروز جنگ	کنزد اندیشه از سر و پیک
عدو را دلیسان آیین فور	بیتراز پسر باره کردند و ر
برآمد بدیوار مار کند	بر آورد و افی ستر شمشیر بند
ز سر سواران باره پر سر	شد از مردمان شاه را می کر
نخستین خلیل سیاهل جو شیر	برآمد بیالای بار و دیر
ز اطراف کرده آن فیروز جنگ	بپار و نهادند رونی در
گذشت از سرباره طوفان قهر	زور نخت دریای لکنر شمشیر
ترزن خیل مخالف فتاد	کدیران چپس و خارا را نشد با



نشد بر باد پایان روان  
همه حلقه کردید چنان کند  
کشید نصف رو بروی میل  
مهری عالم و باره اش کوه قاف  
و صبح کین شاه زیر چشم  
سواخت از ابر کرد و آبوس  
وران سبکین بر آتش بار  
و مای کردیده باد سپوم  
سوی باره جنگ آوردان ماند  
زمر گوشه جندی زجا بک روان  
گرفت پی کار دیوار و  
یکی کرده از رخنه دیوار بست  
و در بنجه یکی در ستم انداخت  
یکی تار ساد خشمش کردند  
یکی کرده سوراخ دیوار

گرفتند جبهه غاں زیر اسوا  
که بچند بخت کر شهر بند  
بالهز در جنگ دریای میل  
نه این لاف باشد نه آن کز ف  
ز مشرق بر آورد طبل و علم  
وران نعره رعد بکلام کوس  
کمان کرد و قوس قزح اشکار  
که از ان دل دشمنان را جموم  
بتدیر دیوار پردا حشند  
بدیواران قلعه بالادوان  
باین دست متین بان کیست  
زده در کرپان آن رخنه و  
وزان پایه زرد بان سست  
بدیوار بر کرده مار کند  
برون کرده سر از کرپان



۴۳

بکشند شب نده داران چراغ	برون رفت سودای خواب فراغ
بفرموده دارای کشور کشی	که بر قلعه کیسری کارنداری
ویلان سوی باره رانند در خس	بهم باره و برج گرد بخش
میسر شد جنگ آن روزستان	نشد آتش کین عدو و سوزستان
شبانگاه که گخل بین طرف فراغ	پیرید طوطی و بنیشت ز فراغ
رخ روزگش بوی و سپهر غلام	شدار غیر خط شب شکفام
ز دروازه کوی انصاریان	که و سنی را شرار باران
بقصد سپهچون برون آمدند	جو شب رو بکمر و فسون آمدند
سپه کس را کیشند و بر گشت زود	زود آتش و رفت مانند دود
بجند شکر ز او از کو پس	جو شب همگان ز خروش حروس
زبانک و مل فتنه پیدار شد	بر آسودگان کار و سوار شد
دم های رویین بر آمد باوج	که دریای شکر در آمد بوج
یلان و رعه جنگ انداختند	سروتن ز خود وزره ساختند
ز جوشن شدار آستین یال و	شدار ایش ز کیمه چیه پوش
زود برد سر در کریان سراغ	زود مرد آسودگی را پسران



بگرد سری حلقه بست آن سپاه  
ملک را ز رده برده غولان غور  
بر او اخته باره و خاک زیر  
شد آن کوی پولاد پیرانش  
جو سلطان نریمان رود در حصار  
حصار شهبان مغفرو شاست  
بجایی نباید درون آمدن  
جو مرغ آید از بوستان قفس  
بزی که در قید رنج سیر ماند  
شبانگاه یکن آشنای مهر  
شد از موج آن بی گران قیر  
خروش جرسهای وین بان  
ز بس شعل و شمع کاند سوز  
طلایه روان شد مرد و کرد  
دم صبح کین قلعه کیر آفتاب

جو ناله که زد و این کرد ماه  
چه غولان غوری که دین سرور  
فرو پسته بر خوش راه گزیر  
کر شمار زندان آسین شش  
پروان وزند آتش شمسار  
نه دیوار سخت و در است  
که توان از اینجا بروی آن  
ز پرواز باید بریدس سوپس  
ز صیادنی کور و خجسته  
فرو شد بگردانیل سپهر  
پراز کوشش مانی هزار بگر  
برون برد خواب از سر بستان  
زمین آسمان و آرا بخشم فروز  
در اندیشه چنگ دریا و کوه  
باین قلعه بر شد بزرین طاب



درو بام از نیل خون تم رفت  
 در افتاد از موج خون خانها  
 یکی بر دپستار غوری سر  
 یکی بر دختام را کشتنشان  
 کشید و بشد خیل ختن  
 شد آویخته به پاداش خلق  
 جوشد قتل و ماراج پر دخت  
 بفرمود کان طلع ویران کنند  
 برآمد زویران کران غلغله  
 بنجدق و نورخت آن شهرند  
 زجا کوه البرز برداشتند  
 حصاری جهان توده خاک شد  
 جو پیکار فوشنج پر دخت  
 جو دریا بر قن غنیش گرفت  
 زسم پتوران پیکاه کشت

بسقف سراجو بها خم گرفت  
 شده از پی جسد ویرانها  
 سرازتن جدا خشتش آن دگر  
 سگشت آن یک انجشت در  
 سر و دست غوری بکوب سن  
 رعیت زپا و سپاسی جلق  
 مناره زپسر نابرا دخت  
 بخاکش همان روز یکسان کنند  
 فکندند در بام و دوز زلزله  
 بدریا در افتاد کوه بلند  
 وزان کوه دریا بانباشد  
 زسم سینومان بر افلاک شد  
 بسوی هری رایت او خشد  
 زمین آسمان و اربش گرفت  
 یک لحظه زیر دوزخ کوه کشت



نخستین پسر او از اینکو متر  
بسی بر پسر و بر پسر خان  
شده پست دیوار و چون  
ز بر نجه آن میان پسر  
و دیدند بالایار و و بام  
بیاد قمارفت چه که چه  
ز سلطان بهرجا بلایی رسید  
نکرد و کسی یارب اندر جهان  
بروین تن گرنه سرداوری  
برهست که پهلوزند خارا را  
بدروازه را ندند فوجی در  
شده موج دریای سیح تین  
سرنیزه در جیبها جا گرفت  
سرد پسران بود سلطان جو  
گشتن نمودند جندان شتاب

ز دریای مودی بر آورد  
کیانی علم بر پسر بان بر  
پسرهای دیوار کردیدند  
سز باره از رخها کنکر  
کشیدند شمشیر در قتل عام  
ز نادانی پشویان ده  
ز نادانی پشویان رسید  
گرفتار نادانی نه دمان  
تن خویش تن را بدر داسی  
پهلوی خویش آردار را  
گشتند زنجیر و بگشت در  
بخوزیر خیل بداندیش تیز  
شب تاب شمشیر بالا گرفت  
ز سیلاب خون کو جهشت حوی  
که شد خیش از دست و از سر آ



بر بشتد در کین سلطان بیان  
 قضا بر کرد و در در تنبیت  
 جو تقدیر از عرش آید فرد  
 رعیت که بر پا دشاد در سبت  
 کرامت سینه دشیر بیان  
 بفرمود فرمان ده مایه دار  
 حصادی جو دیوار محبت بند  
 برابر سرباره اش با فلک  
 کشید شیران قلعه کشای  
 ز اطراف گردان سگای  
 بسی مرکب از جوب پرور شد  
 جو مرغان بی دران موج خیز  
 کردند اندیشه از پسنک تیر  
 و ناه و برآمد ز دیوار و بام  
 فرو شد بگرد سپاه آفتاب

حصادی جو بنیاد جیح استوان  
 بود فی مثل کر درازا منت  
 نه از د بستی دیوار سود  
 سرش را پیک حواش گشت  
 کند زان سینه سهره زیا  
 که بشکر نهد و بسوی حصار  
 کران کوتی کرده دست کند  
 نشسته بران جن کبور ملک  
 پی فتح آن قلعه زرینه ی  
 بیاروی آن قلب گردوی  
 بگرداب خندق در آمد  
 شناور شده جانب خاکیز  
 کشید چون با داران انگیر  
 کف اندازد کار کین خاص و عام  
 شد تیر روی هوا پرتها



مکن تربیت بد کنیز زاده را  
بدار نخوت جاه بدتر شود  
ز بد کوهر ان جشنم سخی مد  
مکن بخت در کار بد اصل دل  
اگر بخت زان غفلت سر  
بهنگام آن بخت پرورش  
دستی آتش از جسمه پس  
شود عاقبت بخت زان غ  
جو کوشش خود یار لائی بند  
بر آورد نغز بر طبل میل  
نخست آن شتابند بر تن  
فوز نخت آن را که بخت زار  
ز ناخردی جو که خوش بخیان  
کریزان بود شب پرا افغان  
سمندر که برورده آتش است

بید مسیت مند و مده باد را  
جو کرد و قوی مار را در شود  
کنده بخت مار سم کار مار  
نشد زرا کیر استاد کل  
نهی یرطا و پس باغ شت  
ز انجیر خشت دی زرش  
بان بخت دم درد حیر  
کشد رنج پیوده طاووس  
شد از روی احسان او نره  
نخست در آمد و شفا میل  
بر اطراف نوشنج شد زان  
نه کل اندانجا سلامت خار  
به بستند در کین سلطان میان  
جهان بدل بوی مشک و کلاب  
اگر آب خورش منی ناست



ز شامان همین آید بکار	بر سدا ریشان جزین کار
بود عدل سر نایب چندی	ز عدلیت باز وی دولت قوی
رپی کرد بد و کپس امروز به	که فردا بداد است رسد او
بکن رحم بر مردم زیر دست	که دست نی بر دست تو نیست
بمردم کن امروز زان جان حسا	که فردا تو انیش کفن جوا
بخود بر پس فریاد مظلوم را	جدا ساز از آنجین موم را
بدیوان میسندار و یار او	که شاید ز دیوان بود او
نوشیده که گیسیت مردم ربا	بود در کز فارغ رشت خدای
ز کلک علم زن باری امید	که ماری سیاهی است نا امید
به دست وزیر بی دستی اختیار	که هم از تو ترسد هم از کردگار
کین سلیمان با صفت سر است	بدیوان ظالم و ممد شهنشاه
نظر جانب ظلم کیشان کن	کشاده چسب و بدیشان
بسی بود دولت سرای کهن	که ظلمت را ز اخت از بنج و
تقل عنوان کن شتاب	بر سپند از مار و کر دم کما
نی پستی ز قل عنوان باوشتی	فصاحت و دیت نیست در



نی قوت جان رخ قفس

دل روشنش بر نور حضور

نهان در دناش باین تسلیم

و مان دیده منو اکامشت او

عصایش نهالی ز باغ شبت

موس نیز شد موسی پاک را

بگشاید بدوشش آوند

خرامان شد آن بر کوتهار

جوار پاشی کرد زین رکاب

در آمد بخت که آن بزرگ

بزانو درآمد جهان سپهری

رغبت کرده باز گردان

که ای سایه کردگار جهان

بجز عدل و احسان کمن نیست

توان این چهار با حسا

رستخ او دانه کرده موس

دوران عاریت کرده حور

بعین یقین لوح را خوانده

نمین سلیمان در گشت او

که رضوانش از آب کوثر

که تار و دتر پسندان پاک را

خم روی را در خروش آوردند

بکسترون سایه بر تریا

بدریزه شده سوی آفتاب

تواضع کنان تا جدار شهر

طلک کار ستمت ز نیک آفری

وزان غمخیز بوی شد بخن

مهرت کردی روان به برین کمان

نباید چنین هر دو با بدست

بعدل آن جهان نیز توان رفت



تختیه کی پینه کو سفد	و پستادش آن واقف احمد
شمار پینه گوشت این فال	که مرغ طغری سوی من بال
خراپان زونی برین نیست	بران را سمان نام دیریه است
بادادش اینک خدای جهان	نگار زنج آشکار و نهان
وزان بس جوار ناله محل کشود	نیشمن شدش ساحل مرود
وزان منزل آن سیل دریا حرو	بصحای کوسودر آورده خوش
سوس کردیم قدر خاقان اس	که روشن کند چشم مردم شناس
بنظاره مرشد تا یابد	سپهر آفرین خوان آن خاک و باد
جو خورشید باند عین صفا	بجسم شن سبت مصطفی
زده خلوتش طعنها برمن	وزان پستان پناه بگمن
که خرقه دوزی آن خضر و ش	شده سوزن عیسی اش نجیبش
بزد خود خرقه اش در شرت	گرامی تر از حلهای شبت
دران خرقه کان شیخ علایه	رزوی شرف کعبه در جاده
جو گاه وضو خاطر شبت آب	دواند آقا به سلاش ثاقاب
در آب وضو آب خضر نهان	وزان آب می شد دست احباب



ز وادی نور دیدن آن غلو	منوارا کرده شد نفس در کلو
ببر ز یکستی ز سم ستور	فدا و افسر از فرق فقود و فور
زنوک پسانهای آفیم کمر	شکست دین لاجوردی حریر
گرفت اندران بفراسوب	ز کرد سپه چشم انجم غبار
ز توران زمین چمنه پرو نند	سر پرده بر طرف همچون دند
بده پستی آن آیین آب را	کرانمایه پچا ده ناب را
که آسودگی دماغم بود	ز سودای عالم و غم بود

متوجه شدن ابیات نصرت شعاری حاجت رسان  
 ۱ و فتح آن بدست خدام صاحب قرانی آسان

بیل این سپاه قیامت	بدین گونه آورد پا در کعب
که آن کشور آرای اندیشه پاک	جو در کار ایران شد اندیشه پاک
چنین داد فرمان خیل متقل	که بر روی جیغون بند بطل
ز دریا گذر کرد لب ز کوه	در آمد پسر حدایران سگوه
سراپل ایران تپی شد ز خواب	که گذشت دریای آتش آب
نخستین ز پسگوی نیروان پر	کلید خدایانش آمد بد



فزون کرد اسباب کین اسباب	اساسی کران کرد که درون پیرا
جو با جبهه فزون کرد پیرایه	بود سود هم در خور مایه
سپاسی بر آیت دانی کا	که دانا دل را شد آموزگار
ز یک شیشه آن شرزه شیران	ز یک انجمن آن لیران
خورش حن منبر نشان صید خیم	بوزینه مرکز نیالوده کام
بخشنده آتش بن کامی	بزدند خوراسوی سایه
نی نیره خور دندی در بکر	برایان که مند و خور و بکر
بیمو و مار بختان خمی تی	ستقلاط خواه و کمان جوی لی
ندیدند تقویم در کار بک	بنجم ندانند شیر و پلک
جها که خورشید مشرق	بانگ مغرب علم بر کشید
دیران پی کا ز ناموسینم	خور و خواب کردند بر جودم
بر قصد از دید ما خواب شب	بشپند آمیز خوردن لب
شب و روز را با هم میخشد	چیک در ره خواب و خور
بر اندر کوس روار و غریب	غریب کران شد سر اسیر
زبانک و کلک و کوش و بخت	زکر و سپه مهر کم کرد راه



کینم از سر کین در ترکا  
کیشم از ته پای جیش تخت  
با کر پکندر برابر شود  
دودیت عدوشت ای پاکش  
ز شه حکم و فرمان بیری ما  
پستان ز تو زیر جهر بلند  
بانگ پنجر قن ز شاه  
شد آن بجه رارشته کو ماه  
کشایش برفت در نای نج  
دسی فردا کیش از کدش  
بود شاه بازی که در صحت  
پسافر که مانس در انبان بود  
ره آور و بخشش بجهنما  
بزی رفت کس بمعد از خوش  
دل اور و لیران شمشیر بند

کله خود پرویز را طبل باز  
کینم انگلی بر سرش تخت  
بگرد سرش جهر جا در شود  
بنیدیم از پس کیرد جو پیش  
اسارت از ملک کیری ما  
ز ما دشمن آوردن اندر کند  
ز ما صید کردن پنجر کاه  
پنجن آن ز کفار بهایت  
پی فردا فرد و ز ما برده رنج  
نهی بار کردار بر کدش  
نمکش قوی از کتور تخت  
بر و راه و شوار آسان بود  
طمع پسر بر آور و از سینها  
تساعی باز از کار خوش  
ز انعام و وعده بهره مند



جو در روم کردن فازی کنیم  
 برایم ناقه زبر عرب  
 اگر شاه مصر آورد باج ما  
 ورش نخوت آرد سوی کشتی  
 برایم از ان پس فغانی  
 در ابروی بی چین درایم بین  
 بصرای چین با فقه چینی کنیم  
 بذیرفت چون داپستان کوهی  
 سر سرگشان پایب پای شد  
 زبان را فونیش پارا بستند  
 که زنجاکه بنیاد سال و سه است  
 بود رای ما بند رای تو  
 تو سر جانی پای ما نسیم  
 همه جا کرات فیدونند  
 همه روز رزمیم خفاک بند

بملک عرب ترک تازی کنیم  
 بگیرم بار از دشت حلب  
 شود این از پتم ماراج ما  
 پیاموز داین شکر کشتی  
 ز مهر غنایان چین خطای  
 پنجاهی سپهین غداران چین  
 ره بار که خوش چینی کنیم  
 محیط نرشد ز کوه سرتی  
 بغیرت چهارمین سالی  
 همه خواهشش را بجان خواهد  
 با ناز و محبت کوتاه است  
 سر ما کند نانش از پای تو  
 ز جان با حقن پاوار نسیم  
 همه بند کانت سکند درند  
 که از مار ووشش آورش کنند



ز دریای شکر بر روز مصفا  
نیم آنجان شمع کین در هاش  
جو ایران و توران شود ملک  
ز نیم آگهی رای باد و پستان  
در آیم کشتی بریای سپند  
جو پرل بندیم کوس بند  
بجگر یان دست بازی نیم  
ز کرکان دشتی ربایم صید  
غنیمت بر جگر تی تاج را  
اگر شغرت او عطا یم ما  
ز پولاد ضحای لک کشیم  
بندیم بر خیل جگر راه  
وزان بس نمک اقلیم روم  
چارا گذرگاه شکر کنیم  
پستانیم نوبت ز نوبت نش

همیشن جگر بود کوه فاف  
که فروش زند بوسه بر شت پاش  
تواند که کاری کند کلک ما  
بفرم تماشای مند و پستان  
بگیریم کشور زواری آسند  
هرایم از دشت قحاق کرد  
دران بزرگمه سحر سازی نیم  
در آیشان دست و کردن نقد  
ز ما بیداموخت ماراج را  
و کره بود آفتا یم ما  
دران راه بند پکندر شیم  
که ایمن شود ملک ناران پناه  
بخواییم شکر زهر مرز و بوم  
نشین در ایوان میسر کنیم  
فوسیتیم خازن سوی نخرنش



مرا آنچه پست از جهان دل پسند	شوم در صغیر شما نقش بند
قناعت ندازم تهوران و پس	بود ملک روی زینم سو پس
جهانرا بندست یک شهریار	زنی را دوشو سه زیاید گار
برانم که خوانم رجبشید باج	نه از زیر پستان سپاهم حاج
شود کارشامان رشتانان نام	جه خیزد در درویش با خورده شام
زادار اتوان ساخت اسپکندری	نه از باره دوزی و نه گری
ز کجی شود چهر روی کار	نه از کیسه کاسب دام دار
نخاستم باین تاج و فوج و خروس	که از زن و بدین نام یاسوس
برون کن را کجاست قیصر کنین	نه از دست پوه زن کنشیرین
ز دریا توان یافت در خوشاب	نه پسنی خراودکی در خطاب
ز غم طهر ناکاید از ناودان	زراعت بامیدان کی توان
ز بال عهبان بر تیر کیسه	پر مایگان نیت در خور دیر
پرواز دوش نهران ریش	جه مونیبه پوشد کس از بیتش
تنی کاه کاوت در خور شیر	نشد شیر از ران خسر گوشیر
بیران در آرم اول سپاه	اگر شاه ایران شود پسر راه



باینگ ایران جهان تاب شد  
بفرمود تا خیل نام آوران  
یکی بار کاهی جوان کارگان  
فروزن بنی بهار بوستان  
بند احران سپه را تمام  
بدل داشت اندیشه ای صوا  
که ای مادران توران مین  
کنجمن سلطان بود لشکرش  
بکشور توان شکار را پستین  
بود عرصه ملک بانی مجال  
پایه تا هم غنائی کنیم  
که از پشه ناید برون سر شیر  
پزد که از آشیان جبهه باند  
نسیاید نشستن تن پروری  
جو سلطان سر انداز باشد می

نه فحش از نو جهان تاب شد  
بجمل شتابند از مکران  
بر آورد ما اوج خشنده ما  
بر راست شایسته دوستان  
دران انجمن تان کرد استرام  
ز دریا برون ریخت در خوسا  
شمارا بود وقت نهادر کین  
شود قوت لشکر گسورش  
ز لشکر توان خصم را کاستین  
رپد زود در روز کوزوال  
بکوشیم و کشور ستانی کنیم  
جه سان کرد و از پلوی صیدیر  
ز مرغان پان چون شود طعمه ساند  
نماند تن پروران پروری  
قد از سرش خیمه تاج کی



۳۵

که شد از سپهر جهان جلال	فروزان هلال را و چ جلال
ز برج سعادت نمود آسایش	عیان شد ز برج شرف کوی
جواز پرده بنمودان ماه رخ	نهاد آسمان نام او سامرخ
برآمد خروش از کمان و هاون	که باد ابرارک بر اهل جهان
درخشان از آسمان شرف	یکی کوکب سعدیه ر خلف
که انما یه در می زد در بخت	طر از نفع تاج کردید تخت
ز چمن گرم نماند شد بید	که بویش طراف عالم رسید
ز روی خلف شاه خرسند بود	بفرزندش آرزو مند بود
بود از خلف خانه کر و شست	جراخت نیمه و پس از مرگ
شود زنده نام کمویت ازو	توان باقی ز ملک و بوی ازو
پس از مرگ فرزند فرزانه ات	نشیند بجای تو در خانه ات
جو روی نهالی ر پسر و کمن	کند بعد از آن سایه در پسر و
ترا یاد کاری جو فرزند نیست	اگر بد روز و آخر و نیست
و کریت فرزند کن خلف	همان به که کرد و بخشد و یف
جو بگذشت از آن تنیت چو	خدیو جهان بحر کیستی پناه



جوانخت نهاده کامکار

سوی نفعه اش بردن سپید

جد اگر دازان مغربا دام بوت

بخان ناوکی ز دران صید شد

ز شبنم شدن غنچه تان پر

بخشید روی دیاد و نغس

چه خوش ساختی کرپس کام دل

چه خوشتر از آن در سرای سپهر

خوش آن روز و فوخده آن کار

پیاستانی آن آب جان بخش را

بمن ده که آرام جانم شود

کرکش بیدار زود در کنار

زمینان پر سیم بختاوند

که آن بوست بودش حجابی در

که صید جهان شد کردید کند

ویا خفه لعل پر شد ز در

در آغوش هم چون دو بادام

نشیند با هم و آرام دل

که گیری در آغوش یاری مهرب

که یابند کام دل ز هم دو

فواغش قزای روان بخش را

غدا بخش روح و روانم شود

در خشدن اشکاب موج سعادت از برج شایسته

و منور ساقش جبهه از ماه تابان

شمارده غایبان معین الدین سارخ مدنی خلد الله تعالی

کند دایه این خوش آینه ممد

پروردن طفل زین کونیه جمد







باین جابه با آن و کر جام داد	بهر کس نزار و ارشش انعام داد
جوشد پست از باد چشمش نیاه	بسوی حرم رفت از بارگاه
عروسان درون سر پرده	خودارای کشته بصد کوی خیز
ز سرخی یکی جهره افروخته	بسی رازان شعله جان سوخته
ز سریه یکی چشم کرده سیاه	سیه روزاران کشته صبدی کنایه
یکی دیگر از مارش یکین کند	بر اطراف کلر که مرغوله بند

بارایش ماه خانی سپهر  
کرا نیده مشاطه همچو مهر

رنجی را که در چرخ واد و باج	ندارد و مشاطه هیچ احتیاج
بان چرخ مشاطه ره چون	که مروم و دود دل با فزون
دران رلف ره چون کنش	که پسته بهر موی دیوانه
غذاری کران لاله در خون	بسرخی پادشاهش چون بود
چینی که سیلی زند علاج را	جهت محتاج کرده سپیداج را

با خنجر بصد زورشش که دستان  
بدانسان که بایست دوش طران

فازد که ز طعنه اش  
چو خنجر از دوشش  
چو خنجر از دوشش  
چو خنجر از دوشش



۳۳

سردست ساقیش راجامی	شده لاله ساعدش سادی
ز سر جان بی کلرخی نیم پست	جوشاخ کلی جام کلگون بد
غزلخوان غنر لالتن باری	بنغمه شکر رنجیت از زبان
بانک ترک تکی تیان چکل	ربوده دل از غم مقدر
ز صوت خوش آینه پلوی	ترنم کمان ز سره در پی دوی
جو زلف تیان پری چهره چک	زده راه عشاق را بی در
نوای نی و مالار غسنون	ربوده دل صبر و از جان سکون
کمانچه جابروی جوان بر	رزوی رباب آمده دلف
رخ شاد از باوه کل کل شده	مغیش از شوق میل شده
بخون رنجیتن ساقیان چکل	ز ترمره رنجیت خون دل
طراحی جو دیده دل خاره ساق	بر آورده کردن بظارشان
بروی جو خور و داسانی سزا	درون سوخت ز آتش و نجا
دماغ شه از می جوشد ناباک	بخیم آمدش کوزه درشت خاک
کف جو دکت و شششی	شد از غسل و در کوه و دریا
یکی را تاج زر و اواک سپر	بان دیکری داد زرین کمر



دران کار خدمت کرای می‌دهند  
بارایش شهر بزرخواستند  
یکی بار کاسی جوینا سپهر  
فکنند زوشی جهان لهر پ  
نهادند تختی دران بارگاه  
پس بیدیلان مرصع کمر  
حکیمان دانا دل خوش کلام  
محل دان میان پنجه کوی  
صف حاجیان مرصع کلاه  
جو این آن بزمه باشند  
جهان در جهان سپهر در سپهر  
بدانسان جزمی برار باشند  
جو زد و پست مطرب با  
بکف جام می ساقی عشق ساز  
جو خلد برین دلکش منجلی

بخدمت کرای رهنمای آمدند  
همه کوی بزرگ برار باشند  
کشیدند بر طارم ماه مهر  
که برده چو کلار از جان پ  
بران تکیه زد شاه کبیتی نیاه  
نشیند بر ضد لیهای زر  
گرفتند در صد مجلس مقام  
نشیند بر کفشها کج جوی  
بخدمت پستادند در سپگاه  
کنج نه وز سره پردا چشند  
وزان دین مهر و نه خیره شد  
می و مطرب خوش نوا باشند  
برقص اندر آمدی لاله ر  
سوی ماه نو دپست مردم دراز  
بعشوه ز سر سوبلای دلی



نمک کار دین همه کار دانا	جوان نخت شیران بسیار دانا
ارسطو بضاعت فلاحون انسان	وزان بس کروی کواکب تابان
هر یک از ایشان شکوهی در	مواجه سپهر ایان کروی در
و کردم دی بر سرش نم ری	ازان هر یکی بایک بر خم ری
جو سایه که گیرد پی آفتاب	عدا مان زنجی دوان در رکاب
مرصع پا قوت و عل و کهر	مکملاتی نازی و زنجی نای
وزان روی صحرای همه دیده	بر آراسته شیران رکیب
کسی ایسا بوی پس سلطان عهد	روان پا خندان سواران عهد
بدرگاه خاقان جمشیدسان	که انیک رسیدیم مرده رسان
طراز کرومائی از زنج را	رسانیدیم بانوی خشن را
رسانند فرمان بان خدایه	بصد غرور و نارشن بدرگاه
سمرقند رشک شمش	ز سپین غداران حوراس
بفرموده ماشهری و شکری	بس کلاه سربیل و بوی
همه راه و ریش کجای آورند	با چین آن نرم رای آورند
بجگر خویش و بکمر پیش	بسی توره دانا و خیر کیش



همه کفداران عجب دهن  
دلاویز اویره کوشش  
مرصع بگوهر سپهر آغوشها  
گمشان غنبرین کیوان در  
نه نوا سیر خم مویشان  
همه سیم ساقان ساعدین  
همه بنحو شرف بوشش  
زده حلقه کوش و لجوشان  
هر قش همه داده دل را و پ  
جو بکج در می موزه کلر گشا  
بمانی دل آفت جان همه  
کرونی مثل حبسه ماه روی  
شده ره گرانیده پیش از همه  
زدنبا لسان خل نیک آشن  
ازان هر یکی بر سپاهی

بلورین سرنیان سیمین دهن  
بصد چمن می سود بر دوش  
جایل حسی بند بردوشها  
یکی از یار و یکی از مین  
تواضع نمان پیش از ویشان  
همه مازک اندام و کل سپهر  
همه آفت عقل و آشوب شوش  
ز سایه خم زلف بر رویشان  
بکفن همه برده از جان پیش  
نخزده ولی پای در پیشگاه  
برفت از پستان روان همه  
وزیشان کل ولاله راز و نی  
بجودت شتابنده مش از همه  
سپهر اسرار ملک اسرار  
همه باج بخش و همه تخت گیر



خطای کهنران بالا بند	بمهرگان پستان و کیس کند
در هر چرخش نام بردن توان	فرستاداران کاروان کاروان
جو خوارز میان ران جبر باشند	بتیغشان شیرت نمائند
دو سه روزه راه پیش باز آید	مران قوم را دلنواز آید
بیردنشان سوی مهران پیرای	شدند از سر مهر خدایت گرای
پس از عذر خوانی و خدمت گری	بصد جعبه کردند فرمانی
بار آیش ماه خانی ثقاب	نمودند فرمان پذیران شتاب
پیارا پستان سمن بوی را	ستقامت غمزن موی را
یکی طر فضاغت کرد بحر کار	شد از عقد کو محف کمار
بر آرا پست بهر بلند خستی	مرصع جو برج فلک پیکری
در آن طرفه پیکر نشت آن پری	جو خورشید در مهندیلو فری
مخفیگی غنچه ناکهت	که در پرده ز غاکلی رانفت
شد آن مهندرجی و او کو مشا	ویا سحر برجی و او احرش
بجلوه در اطراف آن حران	جو کرده جاده اختران
منه پسر و بالا و کیس کند	همه بریان بوشن و قصاید



نهادند شمشیر مردان جنگ  
پیرانها دندگروان کف  
پیرین گونه شد قصه پردا  
که سنگام خواش و پستندی  
کمیت فلک سیر و خنده را  
جو نشت برمند سپری  
فرستاد اشته کاران بجه  
بسوی عروس از عروسی اسپس  
دو صد کاروان پریشان و  
قصبهای مصری قرون اشمار  
کمانهای زربفت روسی سپید  
بخوار شک و جوامر عین  
طویل طویل پستور کرین  
قطار شمشیر از شمار  
بسی بروی پست برقی رو

گر کشند آینه خوبان بکج  
می طربان بر کشند و  
که آن پردگی را کند خست  
کند وادی عذر سپوده طی  
براه سمرقندش نعل سای  
بقانون آیین پکندری  
باوردن آن طربازند و  
و پستاد پرون ز حد قیاس  
خز کشت و تاج هفت نیک  
پزند خطیانی مرادان نزار  
بسی شتر از حد چون چند  
چه خسروار وجه من مرادان  
منه تقرکین نعل و زین زین  
ستقر لاطجل و بریشم پیار  
که در پویه برده ز صحر کرد



۳۰

جیایشه و شرم آیین او	همه شرم بود و جیادین
سراز شرم در پیش بودم	ز نخلان کرپاش را کوی سیم
پنچ غنیش ناباکوش گفت	بما شب تیر کردید حفت
سبهری چرخ حور اشت	نه حور شستی که خرم شست
چرخ است آن تا جوهر شد	که صلحش بخویشی شود اسپتوار
فوت ما که شستند	پی خواش در دانا پسند
بذیرفت کالاجونخ تمام	مکاس از فودشند باسدام
جودانت خوارزمی صلح جو	که دریا در آورد کوه برجوی
شدش خاطر آسود و یکبارگی	که دید آنجان قشنه وارگی
شد آن زر کانی ناگاپته	بنام جبهانیکر آراپته
گران در زرین شود درج او	وزان نمره روشن شود برج او
شد برضا عاقبت قطره رینه	نشت از میان تیره کرد تیر
زمره و طرف صلح انجند	جو شیر و شکر در سم انجند
شد آن بانک و فرباد و جاک	بساد و شو و عس و سی بل
و بل کرپی قشنه زد و جنگجوی	ز بهر عروسی فی شد دوروی



جو سگانه آشتی گرم شد  
دیل زن فراموش کرد ازل  
نفس شد کرده در کلوی نفر  
صلای خصوصت نزد کاوم  
کمان حلقه شد همچو مار و دو  
مکر و نکتب زنده داران جرا  
نزاع و خصوصت زامن و اما  
پس پرده صبح جو نیدگان  
پدر نقدی در شش خان داد  
یکی شاخ کل قد جان پرورش  
دو چشمش و آسوی مردم سکا  
زمین ساد و کیسوی غیر لغت  
ز کل طرف نسل کنخت  
لبش شسته بر چپ جان  
برقن نر و ویا لاجو پسرو

دل سخت کین آوران شد  
بکردن دواش نکرد غل  
بسورخ کرکش خندان باریه  
کجا و ز میدان نفر سو دسم  
نیار و پرون و و سپران  
نهادند سر با بواب فراغ  
خریدند در کوشک کمان  
بتی بود مهر و پیش بیدگان  
زما در جواد طره و خزان  
رنجی به سیماکلی بر سرش  
دو ابرو و دو سرشت زور کار  
در او بخت زاقابی دو  
دو شب زاقابی در او بخت  
دانش بران رسته بته کرد  
که دیده چنین طرفه سر و نذر



بمن ده که مرد و جهم دم ده      توانایی جیسم و جانم ده

بزم آراستن منده سلطنت جهان بینی میت کامتن  
شانرا و جهم کیز اثره بشهر بوستان غایب

عرویس سرار پده دلی	نماید بدین گونه جلوه کری
که بر اهل خوارزم شد کار سخت	به شکاه صلح بر دخت
سید ز نهار خوانان راه	پیا بوس در که نشینان شاه
ز گردن حالت رخ آلودگان	ز محبوی جسم فوسودگان
بعد ز خطا مالب را پیشند	کمانان بکشته در خواشند
که کرد امن غمناک جهان	شود پیر بوش کناه کمان
بخدمتگر جان سپاری کنم	بران رانی بیک استواری کنم
ازان پس سراو این است	که پیشش لقب قبله در است
ز خود ان خطا و زبزرگان عطا	که اندیشه خسته و اگر خطا
پسین جرم فردان جانبدار	تو خود کار و باز رکن خویش
جوان پورش آمد بدل جای	بدیقت ازان قوم پورش
یلازرا بکفت از مصاف آوردند	تمه تنیها در علاف آوردند



و کربار و باد مخالف ریش  
غریبیدن کو پس درین مغز  
دو دریای خونین در این جوش  
زین روشی شمشیر مارک شکاف  
پس از کشتن و بستن تنی میاس  
سپهدار خوار ز قماران سمند  
شد از بیم آن فتنه مولناک  
جوار را کمون ساز شد سخت و  
برادر بجای برادر نشست  
جو مرکب کفند افسری از سر  
همانست این جبهه فرو زمام  
همانست این آل پناه باب  
بود این تخرکف خاکست  
نشاید بران خشت ماندن مار  
پاسانی آن آب کرد و عقیق

رسانید تا آسمان کرد و خویش  
بپای کتک در آورده خنجر  
بجوشید مغز سران آن خروش  
شکاف اندر آمد ز مارک کباب  
نمون کشت خوار ز میان اساک  
نایب تا دما که شمشیر بند  
جنان فتنه جو نامدار ملک  
بجایش برادر بر تخت  
عروپس نشو مانع از عقد  
هند آسمان بر سپهر دیگری  
که کردید کرد سپهر پام و ام  
که در عقد جسم بود و او آسیا  
جوشتی که آید رستی دست  
که مردم بد پستی بود در کنار  
که پست آب روی شستی ر حق



جو طوفان نوح آورد در تیغ  
 فرو و آید از آسمان کن کند  
 جوان بد سر را سه سپهر نواز  
 بکوچه ملک نیز شدی نمود  
 ادب کردش اولی ساق  
 بیعت محاسن و شش ترد  
 محاسن که پیر من روی نیست  
 عروسانه پرداختش مکی  
 بهر شش چون تاجکسان روی  
 رنجی کان شود ز رور و رور  
 زنی غیرتی که شوی رویا  
 بکش پدلی را که جت استیر  
 به از مرو پدل زن چکر  
 بران بی جگر باد و دی جام  
 جو کام دل از کار آن رزم  
 فیت

بنشد با و باره و خاک زیر  
 چه جامه صل که دیوار کرد و بلند  
 بقتل و باراج شد کار ساز  
 که در کار من کاه کند می  
 بفرو داد از کردن مثل سابق  
 در آن محسن آب رویش بر  
 تفاوت میان زن و سوس  
 بیوساندش چون زنان می  
 ولی تخته کش بریدند می  
 بسرخ می مایش سپرخ کرد  
 رخت را سیفه بود و غدر خواه  
 بود کشتنی قوج میدان کیز  
 بود شیر ماده به از کا و ز  
 که تن پروری باشد شش ز نام  
 غان سوی صحرای خوار ز قمر مات



همه شیر مردان مردم کمار  
نزدیک صیدی که پزخون بست  
جوان نامه فتح پرده حشند  
خزشت پستانده باج گات  
نواحی شینان آن مرز بوم  
به پست در واری های حصا  
در خانه بندی جو بر آفتاب  
رسید آن شتابند پیل سپهر  
دلبران چکی جو پلان پست  
نخندق نهادند رو کف پیش  
شدن آن قصابان آلفن سر  
سر باره و سودا در پستان  
کردند اندیشه از ترو سپک  
نهادند شمشیر در اهل ارک  
اجل چون در آید ز دیوار بوم

بخون دست آلوده قصاب وار  
وران صید که صید پزخون بست  
سوی کات پرق بر او <sup>خند</sup>  
که آمد قیامت تباراج گات  
بدونیک کردند کیمر هجوم  
کشادند بر تهم در کارزار  
درون آید از روزنت بی حجاب  
بر اطراف آن قلعه شد موج  
بقلعه کیانی کشادند دست  
بنا شدند شش خاشاک و چس  
سوی آن بند آشیان نیز پر  
بندی بدان گونه شد پستان  
کردند آن قلعه را بی در  
درون آمد از باره و برج مرک  
بدروازه بستن جرس و اسام



ز برفش ز آتش دران دشت	جوان شد برار بخار کدشت
ز داز کوه به نوسان دشت	رسیدند خوار زمینان فوج
شد آن دجله کینه را سپید	یکی کوه آسن درابر سپید
جو پروانه سوحی بسراغ آمد	ز اندیشه حالی دماغ آمد
بچوب دیزان در آورد دشت	زبانک دهل فتنه از خوابت
گذرگاه شد شک بر عاقبت	ز جوش سلازن دران نیات
مراغ کمان خون روی زمین	کمانها بخون رختن از زمین
زیر کوشه دادند اجل را ندا	برآمد ز جاجی کاه صدا
جو غنم را بر روی جویان شک	بخون رختن از کمانها کد
ز چشم زده خون آتش گرفت	سر نیزه در پینه کاوش گرفت
فروران جوار خار کلهای	زنوک پیمان نحت لحت جگر
در اینجا پستوران شناساورد	در و دشت از یل خون شد
ز کرد سپه آسمان را نفوذ	زمین در زلزله ز سم پتور
شدند اهل خوار زم بر کشت بخت	جو کوشش ز مرد و فرست
ز تن تاب ز قه ز بار و توان	ز ایشان گریان شد بوان



در آن سبکین آتش رپیست  
رسید از خاسان در آن سخن  
رساند از ملک نامه کتبی  
سخن اینک با دزد ایم و مهر  
اگر باید آمد پا بپوش شاه  
و کرد متی مست جانی و در  
نداریم خبر در کتبت پشگاه  
ز آوردنهای شامانه نیز  
گرفت آن سپیدار بزحاشن  
و پستاد باران و پستاد  
ملک را بنامه سرفراز کرد  
بشرف نیزش بوارش نمود  
چو پرداخت و پیاچه ره گرای  
ز قند زرقم کرد آب پسند  
وزان پس حسد نامه خواند

کران بود شیر عسیرین در کز  
و پستاده بمحو کل از جن  
در آن پستانهای فرمان  
سهایم ما کتران تو سپهر  
قدم کرده از سر سپاریم  
بسازیم از نینج بایی و در  
نیمم خراپستانت پناه  
در آن عرضکده بد بسیار  
ازان منع وزان نامه فال کوه  
ز جان بنی کرد اندازد و را  
ز شامان دورانش تمنا کرد  
زیاده شدش قدر و قیمت فرو  
بارایش ملک آورد رای  
بجا گو که باشد طرف دارند  
جینیت سوی فرخوار زم راند



۲۶

رخ خوشتن بر دزم کشید	بدعوی کانهائی پستم کشید
شد آیترباران و رستم گمان	پس بختیر و کان آسمان
ز راهی فوق و خود جواب	بدمان کشان سبک بر سو سحاب
روان شد سپاهمی بر پشتیل	دران اشک شتران خل خیل
نهان گشت در آیین محسّر	بیوشید از بار جو سن سپهر
ز آشوب باران بچوشتن حباب	همه جوشن و خود کرد دیدار
خدیو نوآیین در آن بوجها	بر آراست شکری کارزار
دربار که سوی خوارزم کرد	پیر خاشخوار زمین غم کرد
برآمد خروش خم سفت جوش	بجوش اندر آمد جهان ران جروش
غریب و روار و برآمد براه	تزلزل در آمد برین راه و راه
بازدک زمان جمع شد شکری	که بودی زان سر یک اسکندری
ز چند آن سپاه کران	بچند کسیتگی کران تا کران
ز پرواز باران طغش کار	زمین و زبان بر پستی و قار
خامیدش نمره شیران پست	گرگاه و کاه و زمین می سبخت
زینج نم خاک بر ما و سپه	بروشت نمائی شده نقش کبر



انصور کرد و به از خود کی	ز نام آوران بود و غافل
نخورد و غالی که سیلی شیر	کند جلوه در سید کاشن دیر
نمیدانند روی که چنگال باز	خامد سوی آشیان ناز
پکسی که کرده ز دریا کدر	ندارد ز طوفان دریا خبر
ر صاحب توان بود و غافل	نمیدان بدیش پیش و سب
زرقین پستاده را بار داشت	که در سر زخمت بنی ز داشت
نویستاده شاه مجوس شد	بسی رخنه در پند ناموس شد
پایانی آن آب آس فرسوز	که حکمت کدازت و اندیشه
بمن ده که از فک سپوده ام	کند خطه خاطر آسوده ام

متوجه شدن صاحب توان بزم رزم والی خوارزم در  
 صحن تسلط و کامرانی و کرختن اواز عالم فانی بجان جاوید

سپه دار این شکر کینه جوی	باورد گاه نجسین کرد روی
که چون شاه انجم بقصر حل	در آمد سراپسر حلی و حل
بر آوردد شمشیر شکوفه علم	ریا حین بر راست خیل و شمشیر
بر آمد ز کوس سجانی خروش	در آمد سپاه ریا حین شمشیر



بی درج کوشش که زین شد	ز بحر فرد کو سرانگیز شد
که گردن پنجه ز صاحب توان	بکفش صلاح تو باشد دران
برین سرد و نیز پستواری کنی	باو محسوس وزی و یاری کنی
جه ناخوش خصومت همه است	طریق خصومت بنی تاوست
نباید کشادن در دشمنی	بسی رفته پسر در دشمنی
و ز رفته در دشمنی کجاست	بود و دشمنی مانده رنجها
باواشتی صدر در جنگ به	بداندیش تو خواه که خواه
کلاه تو شمع سایه پیرفت	کرش پیرفت با تو چون قدر
شود نیز آرزو ده انکشت تو	سر خضم اگر بشکندشت تو
یقینا دان بی خسرو را پسند	سخنهای دانا دل شو شمنند
شاید نصیحت نوشتن بر آب	بادان بود پند بس ماصواب
جه سان بشنود بوی گلخانه	کسی که ز کامش گرفته مانع
جه خط مرده را از علاج طلب	بود که ز آواز خوشش بی نصیب
ولی چشم نظار کی کور بود	رنج جلوه کرشمه نور بود
که بودی یکی پیش او شش نوش	شراب غورس جان برده نوش



جو نه فلک کن بد پیش عرض  
بند اختر ی ایمان پایه  
بیان بدین گونه فرسود لب  
من اول کم عندهم خوارم  
مران چهره در برای صوا  
کرین سبکین بر آشوب بار  
شود آتش ترش ز خود خسته  
بسی بی کینه را شود جان بد  
اگر پادشاه کرد کار تیاه  
نسیاید چنین آتش فروختن  
جو بشنید آن حرف سخنجیه را  
مای میایون و خند نال  
جو کستر مرغ خجسته پیام  
شد آن پسته در یکنوا می  
نشانید والی خوارم را

بر ایل جهان ناشی بی عرض  
کر ایمن وجودی کرانمایه  
که شاه عجم شهریار عرب  
کنم آن شکسته کارا در دست  
ر نام ازین موج ناقص باب  
سوی مرز خوارم اردکدار  
بسی خان و ماها شود خسته  
بسی ل کرد و بناحق تلف  
نیکم و کسی بر رعیت کنه  
بجرم جوی حشر منی ختن  
بپندید رای پسندین را  
بانک خوارم کجبال  
بران بوم و بر سایه استم  
قلا و زپ لار خوار میان  
که بیکین دید فتنه رزم را



بود قبحه باج ده نزد موش  
 از آن زندگی مرگ بستی  
 بود بر سر خیر و باج ده  
 چای رو کس روم چرم  
 یقینا دم در دام مانیست  
 گرم سر رود در نزن سوس  
 نقص کمان که سر از تن  
 فرستاده از دشمنان  
 خود نیست کان زخم خورده  
 جمل باز کردید از آن پسله  
 یقین شد که آن سبکین بره منغ  
 از آن ناکمان نغز ناپسند  
 و زان شد باد مخالف کدار  
 چنین خواست آن آسمان بلند  
 در آن انجمن بود فزانه

بهار شاه رشوت و بستی  
 که باشد زبون چون دی را  
 ز روی خسر و بحر از باج به  
 نبرم نیم سک که در پی دم  
 نیاورده سر در غلا و دینک  
 نخواهم ازین حرف بختن  
 از آن به که در بحر کردن  
 شد آزرده را نپسان که از سینه  
 نباشد خوار تدارک پذیر  
 دمان پر شکایت زبان پر  
 ز شیهه تو نهر دارد درینغ  
 در آمد ز جا چهره وار حنبد  
 شدش آتش کینه زیران شرار  
 که بر اهل خوار زم ریزد کردند  
 بفرانگی گشته افیانه



عنایت ندارم ز کار تو مرغ  
و گرنه شوی زان بای کرند  
و شعله ز یک شمع دارم  
بود نور صلح شبتسان فروز  
برافد بمن چون در افت کسی  
جو شد راه پیمای آن آستان  
پروخت آنگه زبان زبانیم  
از آن سپهرشهای حار کدا  
بخشامن این ملک را بی گرفت  
زمن هم بشیرتوان گرفت  
اگر من مراسان شدی از سخن  
نه طفلم که ترسم ز تهدید کس  
نیم نیند دیوانه و بی وفای  
نیم بی جگر هم که ترسم ز جنگ  
جهان دیده وزیرک و پردلم

ز رفت سرت را رسانم مرغ  
ترا بشنوا نم بیا یک بند  
یکی نور صلح و دیگر نار جنگ  
و نی از جنگم بود خانه سوز  
کسان آردم و نداین رای  
بوالی خوار زدم هم دایستان  
بگفت آنچه بایت کفش تمام  
بر آشت خوار ز می زرم ساز  
گرفتم شمشیر غر شرف  
عجب که توانی شل آسان رفت  
نماندی مرا در جبهان پنج و  
گشتم پادشاه ازین کار پس  
که ترساندم از سخن فلیسوف  
که از جنگ پایم در آید شک  
نه کم سال فمادان چچا سلم



که آن مرد و جاد داخل ملک است  
روان رخت از آن منزل و جاکش  
دین مدت آن بی خدا و بود  
بدید آمدش چون خداوند کا  
پستاره بود از زبان او کیر  
بود از زمان بصبح دروغ  
در آن وقت رستم تیم بود  
منم وارث شت شایان پیش  
جهار و جاد نویمان منم  
زمن من شد نام آن سپه روان  
سنوزم نهالی بود سپه و باغ  
بود در پس پرده راز من سنوز  
سنوزم بود قطره در غوساب  
سکوفه است بار در رحم سنوز  
اگر بشنوی آنچه کردم پیام

مبین رخت در ملک از آن و جاست  
وزان دست کوتاه کن و جاکش  
بدست تو همواره در بند بود  
تو دست تغلب از بخا بداد  
که نهان بود آفتاب منیر  
که از صبح صادق باشد فروغ  
که آب زلال از میان کم بود  
ز نسل و اخان بکلیه خویش  
و اچار حبس بود و اخان منم  
زمن باز شد در رسم نام و ران  
سنوزم همواره است روشن باغ  
نهانست در پنهان باز من سنوز  
سنوزم بود چشمه دریای آب  
بود صبح دم روز بجم سنوز  
تغنیای ملک تو بر من حرام



ز سرهای پر مشنه در مریار  
هر جا غلدری که دیدار تیز  
ز باران پکان جوشن گذر  
جو بیکار کی آن بلند قاص  
طلب کرد و انای سنجیده  
پرانیشه چون خم می خموش  
سخن سنج و کم کوی بسیار  
جو بادام سایسته طرف خوان  
چنین داد باغ نفع سر زار  
بوائی خوار زم شوکتی پر سنج  
سخن این که در فضل زردان که  
چه شهر و چه صحرا ز روی زمین  
ز شر مخالف پر دایتم  
سراسر کریم هر پس که داشت  
تو هم دست از نکات و حقوق

بسی رخنه ملک کرد استوار  
شنایندش از آب شمسیر  
نماد از غبار مخالف اثر  
شد آسوده از تیرگی سحاب  
بپنیده رایانی جهان دیده  
برون آرمینده درون پرچش  
خرد پیشه زیرک و کاروان  
درون پر مغرور برون آسوخان  
که طی کن پیا بان صحرانورد  
که از اردنا کوی و کاسی زنج  
که آدم شربت یزکی شش خاک  
که جغای خان داشت زمین  
ز شمشیر کن کارشان خستیم  
بکام و زنا کام با ما که داشت  
که تا ملک مانت پای دار



۲۲

بمزم قد آن تخت کینه	برآورده آن مفت پاسبان
همه خیل بجای خاشاک	بانگ حتم بر آید خیل
کران رخه اش آمدی ز دماغ	وزان فزوش بود و دماغ
خرامان شد آن بر سیلان	که در جبهه راوان نهد ریشخندان
ز صف سپه کرد پند بلند	بران قوم با چوچ سید خندان
بر آورده آن خیل بی کد	بکشت آتش نه سر جاکه بود
چو آسود از کار جبهه شش	تماشای خوارزم سدره شش
پاسا قی آن شربت زندگی	که بخشد ز کجبه عه پانیدی
بمن ده که پاسبان دارد	چو خنجر از دمی زنم دارد

ای پاسبان صاحب توان کار پیش حسین محقق  
والی خوارزم همه بار کنده شستن کات و خنجر و امید  
و پنهان ساختن او را بجام جهان بزم مع کتی کشایم

سپه دار این لشکر بی قیاس	بدین گونه افکنده طرح اساطیر
که شاه جوان بخت صاحب توان	چو بر بخت بجای شد کاروان
بهر جا سر فشته جویی که دید	بیرید و در رخه ملک جید



ز اچانش او دینور زند  
قماری و جاکوی بر لاپس را  
بسکر کشی و سپهر پروری  
ایمیر آفتاب و غایب یوان  
بایلی بهادر بان راستان  
بان نامداران و خند فر  
خطای و توانند ستم شدند  
شده آق تیمور و پسرانشان  
بانان کروسی و کریمت  
و کرکر و انعام با سپهر کسی  
وزیران و انای عالی تبار  
کشیدند در صدر دیوان  
جوشیدند راکار پر دانه  
بر اندر کوس روار و خروش  
کران آمد از پای غنت راکا

بضبط سمرقند شد پسر بند  
و کر علفه تو چین و عبا پس را  
ز گردون کشتن و دشان تری  
با و سار بو غاکله بر شکت  
چسین بکلاس هم و استپان  
بدیوان نشینند خدی و کر  
بمردی سپهر را مقدم شدند  
بتابان بهادر هم آواز زن  
که می شوخند حی جان ارپشان  
ز روی خسر و جاه و منصبی  
نشینند بر سپند اختیار  
ز روی خسر و میرگی اصفی  
کیانی علمها شد او خسته  
خروشیدنی گویند بوش  
خرامان برج شرف آفتاب



بر اهل قلم شد از نو کا سخت	ز آب نمک کردشان سحر سخت
ز فشد عمال کام و راخ	که بر جوشان دست و ساخ
ز انصاف آن عادل داد و	ز کرک و عوان رست صحرا و
ز حرف طلب بر زبانها و	ز جوب محصل نه کلک عوان
ز عیت ز انصافش آید	ز بخشش سپایش هم ساد
ز عدلش همه کفینها گشت پر	شد از ضبطش امین هم آریه بر
کجا را از ان راستی جان نماند	کجی حبه در ابروی خوبان
بخان در جهان کرد و عمل	که شد در تنو ز اعدال حل
نیارست کردن کس آن دل	بجز ترک چشم تبان چکل
درنده مزربان هم سپه اش	که هم سپه بودند و هم سپه اش
در لطف برویشان کرد و	زبان کرد و در حق کز ازی دراز
تواضع کمان داد انعامشان	تلف کمان کرد و اگر امسان
اگر نیم نانی بغرت و سی	ازان به که خوانی منت نسی
کمن رو و شرکای بخشندگی	کمن ز مرد و شبم زندگی
دی آب کس که کردش نشا	پنا و اش آن داد و صد پنا



در آن روز سال شکار  
تسکوت جو بر تخت شاهی  
سر اسیر و ایران تو ران  
پنی تنیت یک یک پیک  
که شایا بزیب و توخت  
ترا بند کاینم از جان دل  
نه ما جا کرانیم و تو شهباز  
و و جادیت بندیم نواز  
بود واجب فرض بر ما و کار  
وزان پس ایران پیش  
تبی شد جوارقه صحرا و سحر  
باندک زمان اوان سپهر  
پنی خونی و در داین کارگاه  
ز زولانه و غل و اهل عجب  
جدا کرد دست قلم زن بند

شرف یافت در خانه سی و  
کله گوشه چپ روی برکت  
بکشیدند صف بر سیاه  
زبان برکش و نذران  
بمان تا بماند ز آدم شبح  
ولی بند کانی ز خد حبل  
که ماندگان تو خداوندگار  
یکی پیش تو دیکری در نماز  
زمین پس تو سجد کرد کار  
بخدمت پستما و نذر جانی  
ز با وی ملکیت خواست بهر  
ز عدل و سیاست چهار طراز  
بر آورد و وار و سر و بر جاد  
بدامن کشیدند پا بر چپ  
کز داشت چپ عیت کرد



۲۰

تویی اگنه جسم نام کز تو	پی جرعه جام کیه ز تو
تویی اگنه اسپکندر فلیقوس	سپارد و بنواپسرتخت کوس
شود حیل قبا یزید ز تو	اگر تو باشی بران قوم پر
بود دست ماجله در دست	سمه بند کاینم پر است
پذیرفت وزیر پیشان سخن	که یابد نوی خاندان کمن
ارسطو کلامان آخر شناس	بساعت مکنه مدطرح اسایس
یکی بار کاسی جو مینا سپر	کشیدند تا فرو ماه مهر
مکنه نذر کش بساطی عظیم	که با آسمان بود سپیدی نیم
دران پسر اسپان اقدار	نهادند تخت جواهر کار
ز کشته دنیا پاره زمین	زده طعنه بر طارم شستین
سطلاب پنجه ارسطو کلام	سطلاب بر کف بصد آسمان
بخت شیشه ساعت آن دگر	کو اکب شناسی فلاطون فری
شده شیشه ساعت این آسمان	که پسند پذیرد بفرخ زمان
بفرخ ترین ساعت آسمان	خدیو جبه کیم فرزند تخت
برآمد شه کامران بر سپهر	جو بر آسمان آفتاب سپهر



دگر سار بونهای رستم نهاد  
بان سروان نیز زنده چشم  
شدندان بزرگان جم استیسا  
دگر نماند از آن سر مرزوم  
بقبوجی بزرگان آن روزگار  
شدند انجمنی رای را کار بند  
سراسر بصاحب توان کردند  
نیزند مانند او دیگری  
کشتایسته تحت شاهی بود  
بخدمت ستابان شد شمع  
تویی در خور تخت و زر نیما  
کل ظرف باغ و اخان تویی  
تویی دازش تحت آن سروان  
رسانان پیشین تویی مایه کار  
تویی آنکه خاقان و او استیسا

با لچای تویی پردننی ترا  
برآورده در هم غمائی علم  
بجاکوی بر لاس نم دایستایان  
که کردند در پنج کیسری هم  
که در ملکتم داشتند اختیار  
که سازند ایوان دولت بند  
نم در رکاب و غنائس وند  
ز پیل قواچار نویان پیری  
نمرا و ارطسل آتشی بود  
که ماجم لیه پروا نکان تو  
تویی آنکه شایان نمدت حرا  
جسراغ قواچار نویان تویی  
تویی لایق افسران پیران  
همه عالم از تو امیدوار  
یکی بو سدت پدوگر یک رکاب



نه آن نوجوان هم که گاه تیز	بگیرد جعبه را بشمیرد تیز
خند کوشن بر پند فرزانهکان	نه خود را می باشد جو دیوان
مالک سرا بر هم در شد	بهر جایکی پندله پیر شدن
بدان سپر بر آورد و از کوسها	کشیدن سزار تخم مذخوب
فرز ما به دو مانع نشد و	زود تکیه بر جای سام و
نقشه پیکند ز آینه روی	در آن چهره پر داز لولی کوی
زده لاف لولی آینه دار	که از نسل اسپ کندرم باید کا
کسپه کمر زان سپر پور	شده زیب افشارهای خندان
بذیرفت خبر کین غل	نخین سلیمان در انکشت شل
ملوک طوایف بر آورده سپر	بهر قریه پادشاهی دگر
درین سبکین میر کون تیر شب	ز مشرق بخندید صبح طرب
خدیو جهانگر صاحب توان	بتسخیر پنج آمده کامران
سران سپه جمع در شهر پنج	شد دغره ماه اندوه پنج
ازان هر یکی سپر و کشوری	بگردن کشی ملکوت راسری
جو کخیر و آن شیر خندان تمام	که در خیل قتلایان داشت نام



شهان زیور و زینت عالمند  
شهانند بنیاد امن و امان  
ازان ملکوت زود بریدر  
بران انجن زار باید گریست  
بداند کسی کش کجاست بود  
کند پغله میت در کعبه تی  
عیس کرینار و خل در غنا  
هر جا که باغی برار آستند  
نباشد اگر باغبان سهم باغ  
نباشد اگر میانه شیبه  
جواز کردش آسمان بند  
که بر تخت جعای خانی کند  
حشم بی سرو و شمر بی سروی  
نه پری که سالار شکر شود  
کنه دار داری قد پز خوش

شهان مخسرنوع پی آمدند  
وزیشان تراز زمین و زمان  
که نبود دران ما پوشخت  
که فریاد ریس انداخت  
که امن و امان در سپاس بود  
اگر خوب حاکم نباشد زنی  
کند در شب قدر قاضی زنا  
پی ضبط آن باغبان حواشند  
شود میوه تاراج کنشک و زراغ  
هر کوشه شیرین شود رویه  
نماید از پلاطین کسی از حنبد  
باین اوج حکم رانی کند  
نه کردن کشی نی بندافری  
سپهر را بدانش وری شود  
جهان را جو فرانه پیران پیش



شود عرصه ملک آرزو ملک	که بری سروارشش را جو ملک
سروارش ملک بزرگ است	تن ملک را فتنه پر است
عروسی که خواهند داد	نمی آید آسان بخت کسی
جز ناپسند اکوی زانراست	ز کس مهر چه آید هاشم چرا
بید طینان نیکو بی کن	با فنی و عقرب نیکو بی کن
پاسا قیام رخشان سار	در خشنده لعل رخشان سار
بجام بی اندر پشم شاد کن	زان دیش عتق ازاد کن

شپتن سلطان صاحب توان در شهر پنج بر تخت  
بلند پایه خانی و مهر او حقن از افسر سلطنت جهان مانی

خدی که این لاجوردی سپهر	بر آراست از انجم و ماه و مهر
زان دیش پرون بود پایه اش	شهان جهان بر سر سایه اش
چنین طبعه بنیاد عالم نهاد	خرد در سپهر و مغر آدم نهاد
بدارایی عالم بی مدار	شهان جهان را شد آموز کار
نظر الهی محترم کردشان	بنا پس بزرگی گرم کردشان
بهر فامی جا به دو حشند	بشاهان جهان بانی حشند



بر اطراف آن طایفه سرن و  
بداندیش دین را ختر کردند  
پس از ماجرای انداره پیش  
شد از عقد بند آیین حلاص  
بشی بر بخش از آن سیره  
بویرانه برداخت بر نپاه  
زین شک بروی از آن سحر  
اجل بر نما آمدش سحر  
زین کف دوران پر شتم  
طلبکار جنگ کشته مهار  
بداندیش را دید بهمان در آن  
جوان را ز بوشیده سکار  
به پیغلوله بردار اجن نپاه  
بقصدش علمها را خواندند  
پس از پیش جرم دیرنش

یکی شهنشهر بنده ز بولاد است  
شده بند در خلعه شهنشهر بند  
بشی آن کج اندیشه کینهش  
مرا سان باو یکدونی از خواص  
سرایسم کردیده آن خیره  
مناری در آن سحر شین ماه  
پیوی آسمان کرد عزم گرم کرد  
کر قمار شد در چه باز کون  
یکی ناو شکر کشت کرم  
بر آمد بر آن آسمان رینهار  
رسانید مژده بصاحب قران  
کنونپا شد بد پیکال انهار  
با خبر بان نیز بردند راه  
ز خلوت سوی انجمن باشند  
بکشدند و رستند از کینهش



به پستند شک و کمر استوار	بلکینه بوشان آسوار
پراز کین دشمن ز لب تابنا	کشند مردانه صف مصفا
وزان آیین و پشکشان سمج	بدلهای سپیکین در آیین همه
دو شهر و دسیل آمن کف زنا	دو فوج سپه زار و دو صف زنا
یکی گفت پستان یکی گفت ده	یکیانی کما خفا در آمد بزه
ز قوس قزح برج جستن رفت	خندک از کمانها کپشتن رفت
زمین پر دما بست بر روی روز	ز سم پستوران سکا سوز
ره ز قن خویش کم کرد تیر	ز بسیار تیره کرد قمر
زمین لاله خیز اسپان را لیه	ز خون لیران و پیکان نیه
همی کرد چش درین کهنه طاس	خروشیدن بای وین اساس
یکی سقف آمد هوا جوبش	ز آمد شد کیم کینه کوشش
کمانها نمکند و دشنه نیز کبیر	جو تر کش می آید ز تیر
در و نهها پراز خنجر آبدار	نمکان دران قلم موج
ندیدند از نجات خود یاوری	سپاه مخالفه ان داوری
سوی قطع بلج بشت ما شدند	غسانها از ان کینه بزم شدند



جو فرمان نیرمان بر این رسید  
ز سر سوختگی و چسبده موج زیر  
پسیدند جا کو و الجا یو  
پس آنگاه شاه بدخشان سپا  
ز سوختگی و کزیر زنده چشم  
بغیر زمین بوس شد پیر بلند  
دیوان بجای خانی لقب  
نهادند سر در کلاهش همه  
یکی آتشین قلم آمد موج  
بوی رانی پنج جنبش کمان  
جوار آب آموکد شت آن سپا  
قواول سواران آیین بسرد  
بر اینخت آن آتش کین شرار  
ویا حیت از آن بر غنم برق  
میران آیین ساز بسرد

خروش روار و کیوان رسید  
روان شد سوی آن محیط ستیز  
نهادند بر خاک درگاه رو  
از خاک ریشش کرد و غر کلاه  
بخیل ابروی و توق و علم  
را لطف صناع توان بر بند  
ز لبش پشند خاک و آب  
بجان خاکبوسان راهش همه  
بطانجه زمان موج بر روی موج  
ز طوفان کینه غنمش کمان  
بر آمد سب سوز ماسی مابه  
شدند از سر کینه صحرانورد  
که سوز دین جنسم در کارزار  
که شمشیر کرد و عدو نفیق  
که نمودار حیل پیکانه کرد



برانم که ترک مدارا کنم  
 بقصدش گرم سبب پستی کند  
 بزم از ان شش پشش زبند  
 بداندیش بدخواه خود دهم  
 نخواهم که باشم دور روی و دو  
 نباشد به از راستی پشه  
 کن شیه خود بخیرا پستی  
 الف از ان کار بالا گرفت  
 بکچایی شکر کینه خواه  
 جو فرمان پذیران صرصر سوار  
 زمر سوداوند پزده رخس  
 جوار خطه کش بزم دست  
 دران ره ز نسل رسول عرب  
 پیم نفس از جندیش داد  
 شد آن سه شان پکند پنا

با و دشمنی آشکارا کنم  
 مبادا که او پیش پستی کند  
 کر و در کر پشتم آید کند  
 بگیر غمش تا بکمر اندم  
 جو شمشیر کن خواه و بدو بیک  
 ولی کم بود راست اندیشه  
 اگر راستی کارت است پستی  
 که در خاطر از راستی جا گرفت  
 رپیولان شتابان گراید  
 به بشد یک ستور استوار  
 بد انسان که میراز کانهای شش  
 کمر بست در کین بدخواه است  
 یکی کو مرپاک بر که لقب  
 بطل علم سر بندیش داد  
 سوی چشمه دولتش خضر راه



بنودش امید و فاران	خواص فرشته بخت از بیک
بنود ایمن از کمر او یک	نیم داشت از وی امیدمان
جفا دید از خار خارش بسی	جس را خار در پا گذارد کسی
پاسا قی راه میخانه پرس	زمن قصه جام و پیمان پرس
از آن راح راحت بمن و بخت	که باشد بدان دین ملت دست

مخاربه کردن سلطان صاحب قوتان امیر حسین  
والی بلخ و رسانیدن ماه جهان افروزش را از غره بلخ

بر آورد داری این اوری	چنین نغمه از نای اسپندی
که صاحب قوتان دیدگان پویا	نخواند بخردا پستان جفا
شده شیر دندان گنگ او	ندارد و خزان نشسته چنگ او
بکار آگهان راز دل سپار کرد	سر خسته مشورت باز کرد
که سر و فرشته جو یان حسین	بمادر مقام زراعت و شین
از آن پست پیمان اندیشه پاک	که از پست پیمانش نیست پاک
و بغض و نفاقتش دور گشت وی	زبان شستی خواه و دل حکوی
بخیرین من نیستش پش	ندارد و بخیر قصدم اندیشه



۱۵

ر نود و تنی ناکمش در کشود	کمن خاندانی که در پسته بود
بر آمد که گوید بطوبی سخن	چه سرفرونی ران کمن سپرو
که دولت خریدار اوخت و بخت	چه خوش میوه داد ویرین
بفرق قیصران کم کرده جای	چه خوش سایه که در فرخ سای
که سازد فروزان جسران پر	بماند آن فرخ آیین بپر
بدرگاه او بی شمس آیدند	با مردم میزد و آرامند
پیکار صبح سعادت دید	بشی را که روشش نبود می دید
باندک زمان جمع شد شکی	بگردشش کرد آن هر کشوری
بساط بزرگی بر پشم مہمان	بکستر و پر خیل کار آگهان
شدش چون بزرگان شین	بزرگانه آراست ایوان کاخ
بهدا پستانان خود دوستی	ز خوش مغزش کرد و خوش سستی
ایمرو لیر و لا و رچین	خصوصاً بان و جلد سوروشین
در آن همدمی دینا محرمی	با و کرد در کار نامہ می
وز و بار نام و دیدار نام	کدشت از حریم او بار نام
که بر مار افندی که کرد استیمد	از آن زمر طینت برید



سوامی تماشای آیین کرد  
مهر چون ز فرمان خبر داشت  
زنواب ره سوی خان کرد را  
بغزت بر پستان کاه شا  
جانی دگر دید و پازنی که  
بخویشش جو جان بدو پستی  
بهدا پستانی خان چون نشست  
ستاره سوی آفتاب آمد  
سگدیز نشد در ثنا کسری  
سخن گفت پرورده نوش جان  
نخهای شیرین از شهدا  
جوشد فغم شمار دولت او  
بسی خاطر خان و میل کرد  
بغزت در ایوان چنان نشست  
سوی خیل خود سادمان ر

رسولی کرامی کرا سین کرد  
بفرمان بر شی بر کردار شد  
که انوار خورشید را در فضا  
در آمد بان چنگیزی بارگاه  
بهر جنس طرز و طرازی دگر  
با دگر دوخت نه اینم رشتی  
نشیند از و بمکان دست  
بگرداب دولت جاب آمده  
حرغیان مجلس جان پوی  
در سفت شایسته گوش خان  
کمرهای روشن بر آفتاب  
سخن دانی و فروصولت او  
کرم که خیل و خیل کرد  
بجای قوا جا نو یان نشست  
بتعیل رفت و روان بگشت



کسی که تو اضع کشاید نفس	نه پند نیر از تو اضع رپس
زبری شود چهل کار درشت	توان سعه آتش از آب گشت
پنجن بران داد آختر قرار	که از خان کند کار خویش پوار
سوی خیل خان بابر کی تیر کرد	طمع را باور غبت ای مگر کرد
نجیستن بسر کرد کان سپا	رسید و شد آن فوج را عجز
جو دیدند آنان از و مرمی	کدشتند از شیوه بزرگرمی
بدخواه او قصه پرداخت شد	بهر کار فرمود شان حاشند
شدار کار دانا نیکیریش	مقرر سپری خلی خیل خویش
با پیون از ان اردو دادید مان	ز ره باز گشتند نامردمان
سوی خیل خود رفت او سیر سپاه	که برگشت ازین روان دستخیز
براکند کار اسم جمع کرد	دران پنجن خویش را شمع کرد
دماغش بر پرنخت تخت قباچ	خیاشش که گیرد ز عالم خراج
دگر بار کان جان انجم سپاه	سمقند را کرد آراگاه
ز با نه از وصف تهر بود پر	رسیدش کوشش آن حدیث حور
جوشیند میزان سنجیدش	مویس که و آوردن و دیدش



خبر چون باطراف همچون رسید  
تزلزل بآن بوم و بر برد راه  
جو صاحب توان دیدگان نیل  
بپران ناما دل نیز نبوش  
که تا پیم اگر روی ازین رستخیز  
و رآن فشت آرد بدین <sup>نقش</sup>  
نه رعیت نمایم اگر زین <sup>بلا</sup>  
جلای وطن بخت باشد پی  
درختی که شد کن از جای خویش  
جد اکشت مر که که میران کان  
صواب آن بود که ز واقعا  
با لب کشایم ز روی صفا  
باین حیل ساید که آن حیره پیر  
ازان سپهکنان اردمائی مان  
در شستی نه پند ز کس نرم کوی

که میل عداوت سیحون رسید  
بلکی و کرد بر دهر کس نپا  
نه سرخیل سالم که دارد خنیل  
در مشورت کرد زین کوش  
رود خسر من مایا دیتین  
شود ملک تفرج و مردم  
شویم از وطنها بلکی جلا  
کجا آورد تا باب او کسی  
نه پند در انجا در پانی خویش  
قد از کان و تر سزما  
روم جانب خان حکمران  
بخوانم برود ایتمان و فا  
رود جانب صید دیگر دلیر  
با فون پاهم شیدا مان  
بغیر از ره نرم کوی مپوی



که نورش با طراف عالم پدید	بمال سدا راج غرت بید
که زان شد دماغ جهان عطیان	برون از نافه آن مسکاب
که شد زیور تاج و زینخت	دری آید از لب بحر بخت
که پرورد بهر کین آفتاب	برون آید از کاش آن لعل تاب
که کرد برو مینه تن سخن	تکرر زماش سپهر کین
ز شیر خمر در پرورده اش	ز جان نادر شد برده اش
سرقد رسدش بحسب حاجت	جو بخت از مهند پا بر زمین
عروس جهان آید شش نامزد	جو سوی بلوغ و خسر و کامزد
که بوشش خمر و کفایت حواله	جو بکشت پاشش ز سر حد پست
برفت از دماغش هوای و ع	ز سودا و شایسته شد دماغ
نمود آنگه بخشید چهار امان	دران وقت از نیل جعای خان
به قریه اش اعتبار می کرد	به شهر او شهر یاری کرد
بکیوان پانچین یوان کاخ	ملوک طوائف نشسته فراخ
که تعلقتمر خان بصد کرد و سر	در انشای آن حال مدخبر
سپائی پر دل و کین حوی	بسوی سپهر فدا آورد روی



شد جانب سلطنت ره گرای  
نشستی مایل عبادت  
فرومانش سپهر بخر کبود  
بتاج کیان دریاورد سپر  
تمنای لذات می رانست  
بشاه دنیا لود و دامان پاک  
نبا کرد همچان سیرانی عظیم  
سپوی خوان و صد شراوی  
کدایی که کردید سیمیان  
زبانای شاهان تورانین  
سر پرده لطف را با نوبی  
بعصمت یگانگی نه بنام  
باین زمره آن به چون شد  
قد چون آن نفس سپا بر آب  
زهی آنجان آفتاب بلند

ملکان ستم در آورد پای  
مرا بجام کارش سعادت  
بیمین سپهر بحر آبش آمد فرو  
که جز در دروغ نیست در تاج  
باندیشه سلسل پشت  
که حور بهند از نشیما طین خاک  
لبش تر بهمان نوازی میسم  
پیکس و ار رفت بدی مردمی  
توانگرش از زلفه خوان اف  
یکی پر دکی سپکر نازنین  
بنودش در آن عصر نمرانوی  
مذیده فلک سیاهش در غلام  
توان کرد در منزل تهرین  
از آن اختر سعد را و آفتاب  
که مهر سپهر آمدش در کند



۱۲

دستم آتجمن داور دین	که حیران بماند سپهر کمن
اگر من نه مانند فردوسیم	نه شایسته پسند و کریم
تو اما ز محمود غزنین بی	بمعنی می کر بصورت کبی
تو شهادت او نه شهنشاده	تو صافی و او دردی نماند
ولا ساقی جو که نوشم بد	نه میوشم بر دلمه نوشم بد
که تخت نهادم از باد پر	در اطراف پیمان برای تو

قرآن کردن پیل آسمان سعادت و جانا بناسیت  
 بزمره مجسته طلوع سپهر کامرانی و طالع شدن  
 تلال فرخنده بال از برج سعادت و اقبال و ابایی

کنار من شفاش نبرد	حیر رینچن را چنین نقش بست
که بود از راد پلاطین ترک	تریا جنبانی در این ترک
و اخان ساری طراغانام	جانش بکام و سپهرش غلام
ز نسل قاجار نویانشان	کل طرف باغ و اخان خان
قاجار و جلیق ابن عسکرم اند	بکشور گشایی قرین سم اند
شده و شنه شان شست برتباد	یکنم سعادت در انکشت



بود بحر شعر مرا نیندرد  
پسین در امش بچو در خوشا  
نیاید از این اسپان کهن  
پسین از اینسان ام الکتاب  
بچسین سخن رده نیاید زوال  
پسین از اینسان کبود آمده  
پسین رنودی اگر در جهان  
ز کفار فردوسی شوند  
پسین که پرده حستی انوری  
قول را پس از که می کرد یاد  
بر نام بس از خواشش کرد گاه  
جو خضرش در هم بهر پندگی  
ز بی قوتی نیست کم گفتم  
ز فکر معاشم سرا سیمه و  
که اندک زمانم فسرانعی بود

که ریزم کمر با بوضفتم  
که انمایه چون سر قلاب  
مستحق که اینسان تیران  
که روح اندازم کایا  
پسین را توان گفت صاحب  
طیقل سخن در فرود آمده  
که می گفت اوصاف نشینان  
بسی نام کاو پس و کی شدند  
که می گفت از سحر و سپهری  
ظهورش ندای که از مدح داد  
که من هم کنم نام نجات کار  
ز آب حیات سخن زندگی  
نباشد مجال کمر سفت خیم  
سراسیمه دارد مرار و کار  
بکام دل خود و مانعی بود



مکونی تیسین دین مشنوی	سخن را دهم ز نیت چسبیدی
بهر شیوه که ز نظم کردم علم	پستانم ز دست عطار دلم
بند آستانی اگر بنحو میخ	بدامن کج سر زردم بی ریغ
دستم در قصاید پندار	که خاقانی آنجا کند جاندار
مد کرده روح الهیست آنم	که در قالب انوری خانم
بجلوه در آید که آن دلهری	که از دل بر دهم و از جان
طریق غزل را به نیند حسیست	که اوست چسب و حسن گسیست
بود بحر و کان سخن ملک من	در و لعل بریزد سر کلک من
از آن در و لعلم شود زنا	پی کوشش حبشید آویزنا
پنجهای شیرین تر از شکر	لب سپاهران بسته بریدگر
سرگزشت نیز من یک یک	رقمهای سپردن قران که حکم
مکشیده سر کلک من در سخن	خط نسخ در پنجهای کمن
زاو لاد آدم دو صاحب قران	که گفتند کیستی که آن تا کران
تمر بود و اسکندر فیلقه پس	یکی ماه توران یکی مهر و پس
نظامی که کان سخن را برت	یوسف پیکندر بسی لعل سفیت



بود کان معسنی ز کوه تپه  
بشومر رسید هر و پیمان فکر  
دیرین بزم می نیست پمانه هم  
دیرین قحط پال معانی پسی  
جیلانه خوانی نهادم پیرک  
نشسته سامانین کرد خوان  
بود کیمیا ساختن پشه ام  
عقبانی که قصاب مرغابی است  
شود در بهار ان اگر قحط غم  
در ان خانه که نور باشد بر مرغ  
کران کان تپه بود از غل باب  
رسیدم بدریای کوه نثار  
نزدیم اگر لعل دریای قسم  
فساندم حوامر بر بلبل حجب  
ز سپهر چمن با قصابی هم

از ان دست اندیشه را کوه تپه  
نماند یکی در پس پرد بکر  
نه از خم شان فی رخخانه هم  
ز من دید نزل سخن هر کسی  
کران لاله بر دهنه دوزخ  
بپروردن مغرور پیشخوان  
درم کر باشد جاده نشیام  
جبهه مستجاب و کان قصابی است  
بیلو فروی دریا ج غم  
بود از فروغ جزا نفس سر غ  
رساندم از کاو کاوش باب  
صد فضا در ان پردر سالود  
وزان دیرکی بحر پر فیسم  
همه لایق کوشوار شهنان  
رسیدان حوامر بر فرو بوم



۱۰

ازان ظلمت آخر بجایشده	وزان خیمه آب جایشش
پای معنی که دل مرده ام	را پسر دکان خاطر افشدم
یک نمش در دنا کم سوز	جسراغ فرو مرده را بر فروز

داستان موسوم کوه یار

شاهشهر یار اسرورا	خداوند کارا چپان برورا
دمی عرض حالی ز کوشش کن	کرت خوش نیاید و اموشن
نخستین که فردوسی سحر پیاز	پنجن راز سنانه پستی طراز
محیط معانی صدف دار بود	صد فحش پر از در شهوار بود
پس پرده بکران فکری همه	پس پرده باو محشر بگری همه
کهرمای اندیشه ما پخته بود	پنجهای ارزین گفت به بود
پنجن نیز نو باوه بود و عسیر	نخبد کسی عیب نو باوه نیز
بد و یک را بر سخن بود و شوش	همه اهل انصاف بودند و شوش
شه غرنوی نیز نبواش	بانعام و اچسان سرفراش
زبالا نشیناش بزر نشان	جه برتر که بر گری زرنشان
من امر و زکاتک جاد و وری	سخن را دهم از ترمانه رپ



در انجانه جنبش نه آرام بود  
شب و روز سرکش میجو را  
ندارند از آتشش جت هم خبر  
نه نازنین پیوی یار آمده  
بسی ماوک غمزه در کیش او  
سرو پای آن شاخ گل شکوفش  
کلامی میبستد از کام و زبان  
از آن کنج وحدت کی میبازد  
جهانی شد از رحمت او آسپسته  
هو نوزده و مهر در یک زمان  
همه عرض کردید طولش  
نخست آن رحمت مرثیه سحاح  
بال و باصحاب خود پشتر  
بس آگاه آن ابر کونش  
الهی از آن نور کیستی فروز

نه آغاز آزار نه انجام بود  
دو صد ساله ره پشتر دور  
جو نامحرمانند پیرون  
عجب بوی کرد کار آمده  
مکان قاف قوسین در پیش او  
رسیدش سنجار در گوشش  
منته ز آلودگی دمان  
بذرفت جند آنکه در کار بود  
چه از خواسته جز ما خواسته  
بر روی زمین آذر آسمان  
بر می آنجنان شد چنین گوشش  
لب تشنگان عرب داد  
از مقصود و مطلوبشان پشتر  
کهریز شد بر صفار و کیمیا  
شب ماتی را فروزان جور نو



زکر در شش مئی بی ثبات	شده مائی خضر و آب حیات
شدش بنده خورای و خندهش	حمایل پی پیش برده پیش
شده جدی فربه اران و بهار	که در دعوت و نیش آید کار
بدعوی گمان فلک را کشید	در آویخت از طاق عرش مجید
از و پنبله پنبله شده	دماغ ملک زان مطهر شده
غرو پیمان حله شش نشان	ز سودای او داده گرفت غمان
همه چون عرو پیمان یوسف پست	ز نطنبان او بریدند دست
بنظان کردن نمران ملک	بر آورده سراز بروج فلک
شده عرش زیر قدمش	ز نورش ضعیفا و قویا عرش
قدمین که از عرش و کرسی گشت	بجز دست از مرجع برسی گشت
بلوح و قلم هم نپرداخت	نظر سوی ایشان نینداخت
مماجنج براق از و دیدن ماند	که روح الامین از پریشان ماند
بس آنگاه ز فک کران پاشی	رف خانه مکش جای شد
جان عرش در عرشش راج	که در لامکان نخت از راج راج
فرا تر شد از آسمان برین	نمران قدر کاسمان ازین



ز نعلین او آسمان دید بخت  
ز قمارش به نخل شد بخت  
عطارد پیادش ورق سوخته  
بزمه جواهرش رسیده  
جواهر در آتش عبور  
رنگ در مرغ پیدایش  
از و مشغری ملت آمخت  
ز حل نور جندان از ویاست  
جو بر شستین آسمان پانهاد  
جو بوی گل او بقرب رسید  
ز خلقش خوشتر فلک بو گرفت  
چرخش را کرد قربان او  
ز لطافت او شوریدگر شد  
تازوی کردون از وراشت  
پراز آب رحمت شده دلو نیز

دری یافت از جوب بخت دوست  
که بر سفره کم دید بان در  
که می است او خط نیاموخت  
صراحی سبکت و دشت را دید  
شد از برگش شب در یابی  
بقضای آمد ز جلا دیش  
جراغ از جبهه اغش بر اوخت  
که نور درون بر برون داشت  
قدم بر پیر بر ریانهاد  
جه کلهای غار خارش مید  
پیک او شد و خوی او گرفت  
شرف شد از گوشه خوان او  
ز بوی خوشش کجا و غیر شده  
وزان مرد و پله کم و کجاست  
که کردیده از خاکش عیس نیز



خان پرکوشی که کاه خردش  
جان برینگی که شب جی بران  
رزم عجب کرشدی بوی شش  
آوان مرده شاه ملایک بنود  
سفر کرد از اتم مانی پسرای  
برآمد بران پیکر چون نگار  
بران نور محض آسمان ایتی  
فلک خوشتن را برار ایتنه  
بصدید و چرخ برین زدید  
فلک رو جان تو پستی پروا  
وز اینجا نظر نوی بالا کنند  
پیکر کند آسوی هر یک  
پیکر طره العین آن جان پاک  
گذر کرد ازین آسمان سیر  
شد این عضو ز مار کل از ازو

رسیدش آواز نوری بوش  
شمردی بر زان برشت زان  
شنیدی ز صحرای چین بوی شش  
بخیجند در زیر جبرج کبود  
باقصا شدش را بر زانمای  
سیل مان شدن باد صحر سوار  
ز نور علی نور بود ایتی  
بتعطیم آواز زمین چایسته  
که شوان بحشم کش سیر دید  
که نمی تاز یانه نه میمنداشت  
ترزل در اقصای والا کنند  
برون جبت از بکند نه فلک  
مجرده شد از عالم آب و خاک  
بدانسان که نور جبرج اری  
کل مار شد شعله مار از و



پای معشوقی که پیستم بول  
که دفع ملام کند آن پسر دُر

بر او پسر و دی زلف رسول  
منش هم فرو پیستم نه اران دُر

**صفت معراج حضرت سید انبیا صلی الله علیه و سلم**

خرامان شوای خضر و خنده کام  
برون از آن خشم به آیت  
چه روشن شبی بی نیاز از چراغ  
شب از روشنی بر دوازده گوی  
عین بود در خواب و عیار  
خرو پس نمودن خواب و آغ  
بسجده پسر شیزی افرش  
در آمد ز در پیک و خند پی  
رسا شد پهلای ز ایزد تعال  
رسا بنده روحانی جان سر  
زیر نظر در روشش شیر تر  
نخ سایه کس بمغانش ندید

سوی خشم زنده کافی خرام  
نشان می کن علی الصلوات  
ز نور زنده و زمره تیرش فراغ  
شب و روز آینه شد دوروی  
خوش آن شب که این بودین  
شده شمع کشته برده چراغ  
که دیت اوین و کی برش  
بیک دم راه پیمان کرده طی  
که ای بر تر از سر دو عالم تعال  
که پرورده ز آب و گیاه  
ز باد سحر که پیک خیر تر  
ولی آن هم از بال او می دید



کرش بر سر پور عمران دور	بدیدی بدیدی تجلی و طور
زلزل لبش پشک تا جان گرفت	پس چالخت بدندان گرفت
حدیث لبش تا خضر کوش کرد	ز آب جانش زاموشش کرد
ره عشق از آن بکران پشت	اگر چه بس آمد ولی پشت
امام از مسجد پس آید روست	بس و پیش مر که رسد پشت
بنزل پسید از نهمه پشته	بود غمت پیش پیش پشته
مکوجب بر لبش پس آید	که از عرش سوختن پس آید
از حلق جبریل اندوخته	بد پیش جو نجشخت
شدار کحل مازغ روشن صبر	نیاد رد کونین را در نظر
کرش قرض جو مشک کل آمد	ولی کرده ماد آپان گشت
سراینده مرغان قدسی قفس	بغت کاشش کشاده قفس
کراز وصف و آتش دمن آگهی	کند از ازل تا بدویتی
ز پستی جهان پای پروان	که معراج بر بام کرد و نهاد

بود ماتی خاک در کاه او

بسی از کمر از بیج در راه او



ملک را پیا پیا بوسه ایست  
طرار زنده در سینه دیوان  
در ایوان غمت قدم نشین  
بهر زید از صیت او سوزنا  
بند آنجان طاق محراب است  
با بروی محراب از آن دل  
همه طالبانند و مطلوب او  
کرم بین که شد عذر خواه  
زعیمان اُمت و تن زیبار  
بلاش که بیل در و لال بود  
مکنند برد و شش حور اهما  
زده غمزه میر که رعین القیین  
از آن آدم آمد خورای ملک  
برش تاج بخت بستان قیل  
ز تحت الفس برده از اُم ل

ملک را غیبین او کرک تاج  
برازنده توقع فضل سخن  
چه بر او لین و جبر بر احسن  
نمونه ساز کشند غری و لا  
که آورد در طاق کسری  
که کردندش از خاک محراب کل  
سراسر محبتند و محبوب او  
بصدقون پیش از کجا به  
کنه ما کنیم او بود سر مسار  
رخ خوب ایسلام را خال  
پی ما قد اش کیوی مشکبار  
فدا کرده صد جان و روح  
که کردند از و در خیمه شکر  
بان به پادشاه باین جبریل  
شده غیب یوسف انجیل



پنجن کوی ای کلک شیر کلان  
رسول عرب شاه شیر حم  
چه و خنده مهر سپهر نش  
یتیمی که مادرش در تقا  
بنوت که هر چند که دروی  
باو شد کتاب بنوت عام  
بود خاتم انبیا در شما  
بنوت بروحم و مهرش کواه  
بدیش حجت شیش تیغ  
نیفکن داران سایه بالائی  
پسوی لوح حکمت نیازید  
سرشته ز علم آمدن کان علم  
پنجن آفرینان خیل عرب  
دو بحر هم کرد شیرین و  
کردند از پیت شعر کش

رفت محمد علیه السلام  
طیفیل ریش سم عرب هم عم  
چه در سیم قریشی صد  
بیان داری کردش ام الکلا  
رفت از درشن بر در دیکری  
از و اتقاج و بدوا خستام  
که انگشت آخر بود مهر دار  
که بر خط احمر بود مهر شاه  
در و برق دارد کرانمای  
که نخب کسی پای بر جای  
که افندیش در لوح محفوظ است  
بنو و احتیاج حسن تحصیل علم  
ز شیرین باقی او بسته لب  
که بسکت مهر راو کرد و دست  
که پر بود عالم ز بیتش



مرا سر نوشت آنچه کرد خست  
زمن کرده کار من شست  
بجل کناه مرا پیش کش  
نقوشی که در من بود دل جش  
کنا هم بخش و بشوین دل  
کمه کار من عفو کرد ارتو  
بزاده سرعت بروم به  
بودی سلیم بر زمین حشر  
روم در پیش مستحکم شش  
در آن دم که از من بگویی چسا  
کنی مصطفی را شفاعت کرم  
مغنی پارت و پسرود  
که من هم تو هم زبانی کنم

جز آن هر چه پستی گوانست  
اگر مر هست آن که نیشتر  
خطی در رقم کرده خوش کش  
خودش نقش کردی خودش برش  
که از یاد آن هم نباشم جل  
نمای من این آن سپه اوار تو  
بچاه طبع در و هم به  
که رانده درن نقه حیرت به  
نیایم اگر پای بوسم پیش  
نمایی بمن کرده ناصواب  
دبی ساعه از ساقی کوثرم  
سرودی که باشد سر سرود  
ز نعت بنی در فغانی کنم

فی نعت سرور کاینات و خلاصه موجودات محمد بنی  
و ستایش کننده آتش بولهبی صلی الله علیه و سلم



باده سحر کاه کن اکرم  
 مده اقبال هم بهر باکسی  
 بر بهر زمان سوی زمان  
 نکردی جو منت کشیدن منم  
 بنان حرام میلا کلام  
 بده جان کج شفاعت مرا  
 بخوان عوانان نشام مده  
 بدر کاه میرم بهر بابا  
 کن بنده خواجسته ام بهر کام  
 شما کفایت بهر پیش کس  
 تنی کن زرنج طبع پسینده ام  
 مترسان دین دشمن از خار و پس  
 جوشد روی موی سیاه منم  
 مرا جرم پیشن بگردن منم  
 جو من عجب نری راجه ایدر دست

که خاشاکه عصیان از دستم  
 ذلیسم مکن بر در مرضی  
 مکن زیر بار زبونان مرا  
 منته منت حلق بر گردنم  
 که بدتر بود آن آب حرام  
 تو اگر مکن از کج طاعت مرا  
 طعام از سفال سپک نام مده  
 و زان بار منت مرادوار  
 دو جانبندی چون کنندیک غلام  
 تمتاز تو می توان کرد و پس  
 که در سینه نبود کس کینه ام  
 ترسان خود تا شرم ر پس  
 سیفیدی روینده وار ام امید  
 در آینده توفیق کردن مده  
 بتقدیر تو کرده ام هر چه



در آون ران بار وایم مدار  
مرانورده کرجه مارم جرات  
کراز دوزخم رنجبت دی  
بویانه خانه دارم سوپس  
زیادم مروای میاید  
پری وارم از خلق میستوار  
جداوار جندان خویشان را  
مرا دین ده و کن عیاشی  
جو نعمت رسانی بر روز و شبم  
نرا وار سگرت زبایم شب  
مراجشم داوی که دارم غم  
میکن حسد در دل من رپس  
غضب را جو سویم فریستی سبب  
بدنیم شب ز آب چشم نوید  
بکن جسیم از دانه اسک پر

که آخند ز عفو مکنی سرسار  
ز من معصیت و ز جرات سر  
نه جنت شود پر نه دوزخ تخی  
که سخا نه اینجا تو باشی و پس  
بده دادم ای داده داد  
ز پیکانه و آشناد و روار  
که فی من شناسم نه ایشان  
جو مهرم بده از دوزخ و شنی  
بکن از شکر شکر شیرین بزم  
پی آن زبان هم پانچم شب  
زید دیدنم دیدم بر دور  
میسند از در کاسه من پس  
نخستم تحمل ده انگه غضب  
وزان پسر کن کشت زار آمد  
که منغم شوم زان کرانایه



ز آب وضو ساز کن جاده ام	بیر کرد حصیان رخسان ام
بکن پیستم اندر عبادت دراز	دشمن نجه از پنج نوبت نماز
مکن رخنه در صف طاعت ز من	درخت مرا بر مکن زان حن
رز و زه لب طبع جویم بسند	در دوزخ را برویم بسند
بشیر شربت ز فرم بر بسوی	وزان معصیت نامه را بسوی
بپسنگ در کعبه ام دد قس	وزان پله طاعت کنم کران
بیر مهر آن آرزویم ز دل	که باشی تو ناراضی و خجل
اما نم ده آری تره پیشل بر آ	مده خار عقتل و دینم با
منه مهر لعل تباری دلم	بآتش بر پستی مکن یلم
پیک نفس را عود دار و زرد	بزنجیر لطف باش مسند
نظر سوی شاید نیندازیم	بباد که شیطان بدباریم
مران پسر ابر ز بانم نشد	منه درد نامم بان لقمه ز سر
پراز نکته خوش و نامم ده	رطب وار شیرین ز بانم ده
بود نفس دوم برون درو	پاهم تویی ای درون برو
من نتوان سپه و حرصم جوان	چو من نر پرشش کن تا توان



زمان گذشته رود در خیال  
بدونیک چرخ دیرین دیر  
مپن ابروی رازش رو در  
نرود کیسی که ناید بجا  
دسته بود او پستاندهم  
از و واقفی سوی او راه جوی  
مغتنی پاران نو این نو  
نویانی که در مغز خوش آمد

چه داند کس این حس چال  
که صد گونه در ضمن او نیست  
که در وی بهاری بود چون  
شتر را بود آنچنین خال  
برنده جزا و فی رساندهم  
کرت ره نماید بسیر راه پوی  
دل در دمنده مراده دوا  
چک نغمه ام در خوش آورد

**نصیح برون بدرگاه فریاد رس فریاد رسان و**  
**تمنا خواستن از ان منیع قلزم جود و احسان**

ای الهی در طاعتم باز کن  
مرادیده بکشی و بخشاش  
بر ظلمت دل را آب و کلم  
ولی ده که یابد تپلی ز تو  
ز شهادت مرا کام ده

بطاعت کم محرم زار کن  
که پسندم حال ترا بی حجاب  
کن از نور ایدام روشنم  
ز بلانی که جو هستی ز تو  
و راج جانفش اباده ام جام



جوانی و پریش هم آید  
 فراهی هم نیاید که در هم شود  
 نشد ملک از کس باو نقل  
 نشد خوشی بکس باو  
 نگارنده حرف پیم و آید  
 کشایند کار با او است  
 بی پیش پندانه مرقع  
 همه سازا و نید بالا و است  
 کیا در منیش تنگ  
 کشد تشنه گلک و پرکاری  
 زینر فلک برفت و مور  
 رنپر و تنی شاخ کلاه  
 جزو مرجه پنی جو دیش  
 بود لاف دانش اگر چه بی  
 منجم که از خود ندارد خبر

ز کینه کاهش کس آید  
 زیاده کردید تا کم شود  
 که در اشتقاش توان است دل  
 نشد کار کس کاپسته با کس  
 رقم پیچ لوح سیاه و سفید  
 بر آرد نه حاجت سرکه  
 نه در بان بود درش می  
 همه طالب او چه شیار و  
 بر آرد پسر و زویا کند  
 همه بی بدل عیب تکراری  
 و قوفش بر جنبی بی تصور  
 کند سوی سر یک نوعی نگاه  
 نمودی کرسست بود پیش  
 جزو نیست و ناویک کن  
 چه سان داند احوال پیم



دل خستک عین از و شاد از و  
نشده خوار از و مردم شیر  
می از عشق و در خم آورده جوش  
کل ویر و مسجد بهم خست  
مؤذن فرست مناجاتیان  
دل ز اید از بحسب است  
بر حمت کند پوی یکنان کما  
در لطف بزیک و بد کرده با  
بلطفت امید سیاه و سفید  
کند عاصیان را بعضیان  
بود لطف عاشق نیا همه  
رقم زد و جان صفت عدل و  
نهان خانه های دلش سخن  
پی دیدن هر خط و صوت  
نه اوار کس و نه از کس بود

جهان را نیست بیدار و دود  
غیرش نشد در جهان خایه  
رجبه بر آورده صوفی خروش  
چلیا و محراب پر دخت  
معنی رپان خسته ابا بیان  
در بر روی پستی دل می پرست  
بعد ز بدان نیز بخشد کما  
ز یکنان غنی و ز بدان  
وز و نیست ایست هم  
که رحمت فرستد ز بالا  
باید عفو شش کما همه  
که هر نفس است توان  
نوحه شود حالمش زنی  
غنی از جبراع و بری ترا  
ز بالا و پایان تعد پس بود



کریمی که تا خلدان چنان بخشد  
بساط زمین و بساط ملک  
خرد و پیکر خداوند این خانه نیست  
بود طاهر و باطن هر چه هست  
بهر از بهشتان غایت بود  
بر و کار فرمای و بخشش کا  
خطار و نبرد و سدی خایه

بران خوان نهاد آنچه توان  
برار است از آدمی و ملک  
مهر زان اویند پیکان نیست  
هم از استیش طاب هم زرد  
کبری است بدانی نهایت بود  
هم آموز کار و هم امر کار  
منش و ز سهو و غلط نامداش



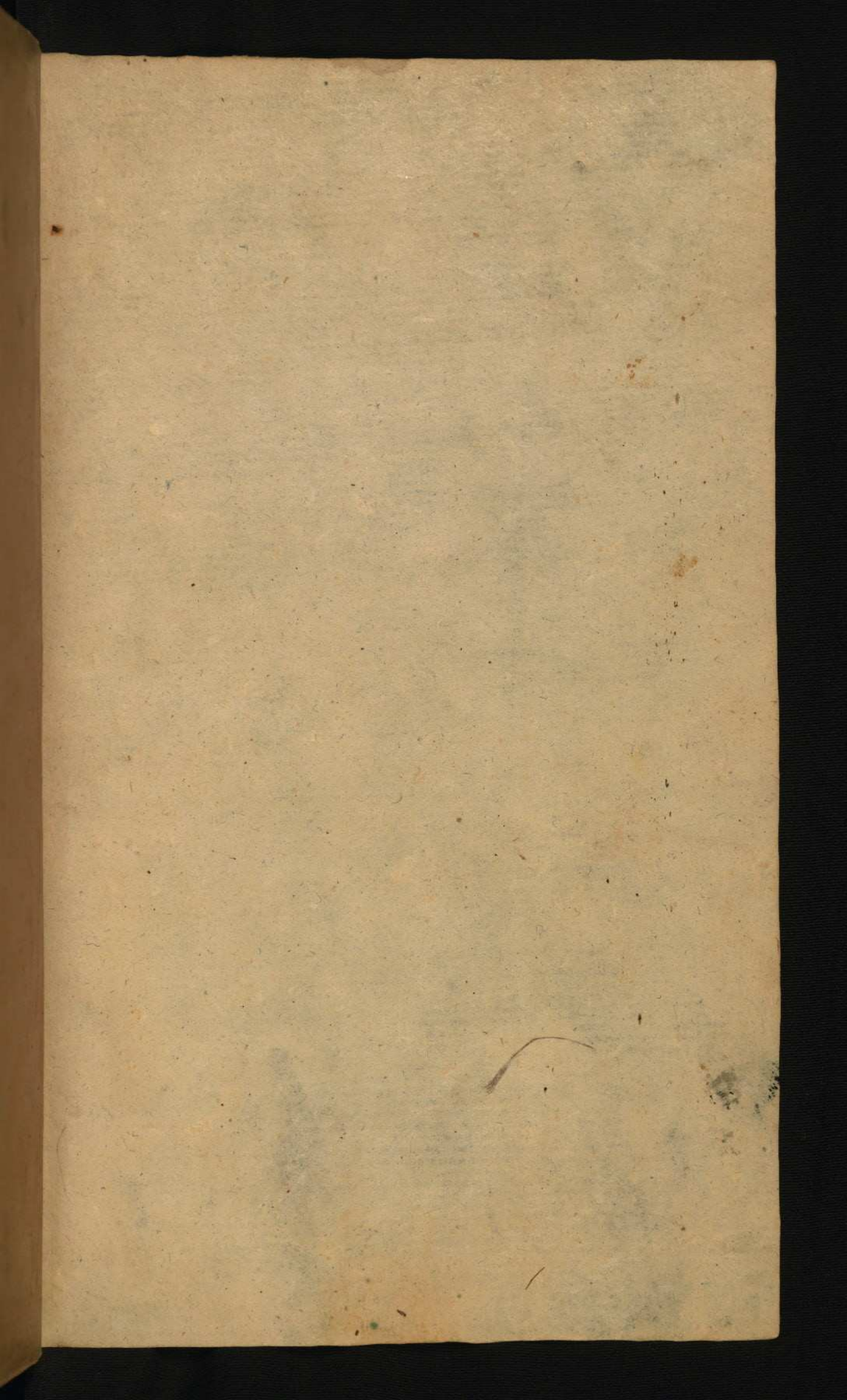
نیارد که تا کف او پی برد  
که پست او و لیکن بد نیست  
ز بر دست و دست او را دست  
پسوی آن بزرگی خلل نه برد  
منزه بود علمش از عقل و شوش  
نهان کش تا ز ابر پند حال  
اگر حق پرست است اگر تپست

بنام خدایی که فکرت  
چنین دیدار غزل چون بلبل  
چستی که شد پست از هر چه  
بزرگی که هرگز نبود چسبند  
بصیر و سمعیت بی چشم و گوش  
بصیری که در پردای خیال  
حسبی که بر یک جگرس نیست



٩  
نهر صالح  
أنا نزلنا  
١٢٩٩











<p>۱۴۱ بروم نامه فرستادن حقیر و آمدن آن چو آمده شد حامل نامه اش</p>	<p>۱۴۳ عنان یافتن صاحبقران بعد از فتح سیوهن ز شک ختن کلک نامه فروز</p>
<p>۱۴۷ نوحه فرمودن آن سرور کامیاب بر حلب سپهبد جهانگیر اقلیم بخش</p>	<p>۱۴۸ محاربه کردن صاحبقران در نوا حلب نند کارپرداز این دآوری</p>
<p>۱۴۲ رفق صاحبقران بدشوق تخت کاه ملکشاه رقم سنج این نقش خاطر پسند</p>	<p>۱۴۷ کریختن فرج از دیده سپاه صاحبقران کشایند این حصار بلند</p>
<p>۱۴۸ عزیمت کردن صاحبقران بصوب الملکشاه سفر کرده این سپنجی سر</p>	<p>۱۵۱ نامه نوشتن صاحبقران بقصر روم کرمانی نگارنده دهستان کهن</p>
<p>۱۵۰ رسیدن ایلچی قیصر در رسانیدن خبر بای قیصر خبر داد انانی بسیار دوان</p>	<p>۱۵۸ چشم بر یکدیگر انداختن فرودان و زبان کبری سپهدار این لشکر جنگ جوی</p>
<p>۱۵۱ صفایارستان صاحبقران بعزم رزم شاه دوم سرمشدر از این عرش پایه سریر</p>	<p>۱۵۷ کرفار شدن قیصر بدست سلطان محمود خان ظفر پیشه این خجسته سپاه</p>
<p>۱۵۹ روی آوردن صاحبقران بتخت کاه ملکشاه نویسنده این نوآیین رستم</p>	<p>۱۵۲ اتمام این نامه نامی و اختتام این صحیفه بمحمد اقدارین نامه و لفریب</p>



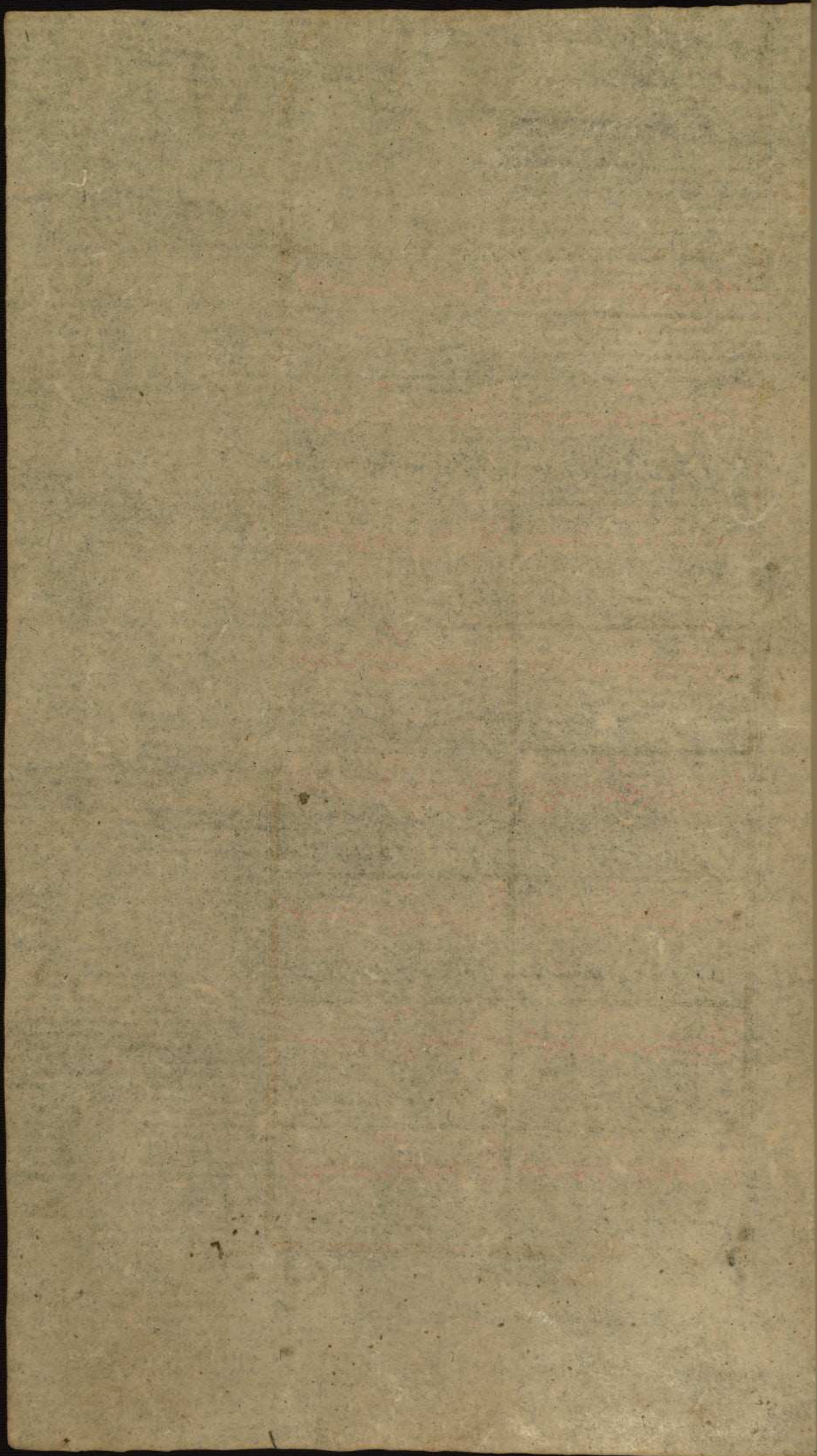
عرض کردن دلیران زربینهای زرنگارا ۶۲	بقول دلی رخن ایگو تو نوشته شدن بیت قبیح ۶۳
سپیدار این طره آوردگاه	شما بنده این بیابان دور
پیرق افروختن صحران با شک فتمیش ۷۵	لشکر آستن صاحبقران بزم پوش پنج ۷۴
دم صبح کین قدماں سپر	طرازنده این خجسته رستم
لشکر آستن صاحب قران بقصد شاه ۷۶	توجه نمودن رتبه فتح بیت بصورت والای ۷۷
صف آرای این لشکر کینه خواه	طرازنده داستان کهن
غزیت کردن علام خجسته فرجام بصورت ۸۵	رسیدن نامه صاحبقران بزمان خانان ۸۷
فلک قدر فرمان ده تاج بخش	رقم سنج این صفت چون لکار
رسیدن ایچی صاحبقران پیش تقمیش ۸۹	سپار آستن صاحبقران فوبت دوم در ۹۱
طرازنده این خجسته سپاه	چو افراسیاب سپهری سپاه
ظفر یاقین صاحبقران بر لشکر و قبا ۹۶	مجلس آستن صاحبقران جبه غزیت ملک ۹۸
نخازنده این کهن داستان	خردمند منشی دانان نهاد
متوجه شدن صاحبقران بعد از فتح کوستان ۱۰۳	علم آستن صاحبقران بخار به بلو خان ۱۰۷
سخن سنج این فضا دلپذیر	دم صبح کین آتشین آفتاب
متوجه علام خجسته فرجام بزم پوش پنج ۱۱۶	قتلای فرمودن صاحبقران در باغ انا ۱۱۹
طرازنده نقش بهزاد ساز	چنین گفت ستیاح کیمستی خرام



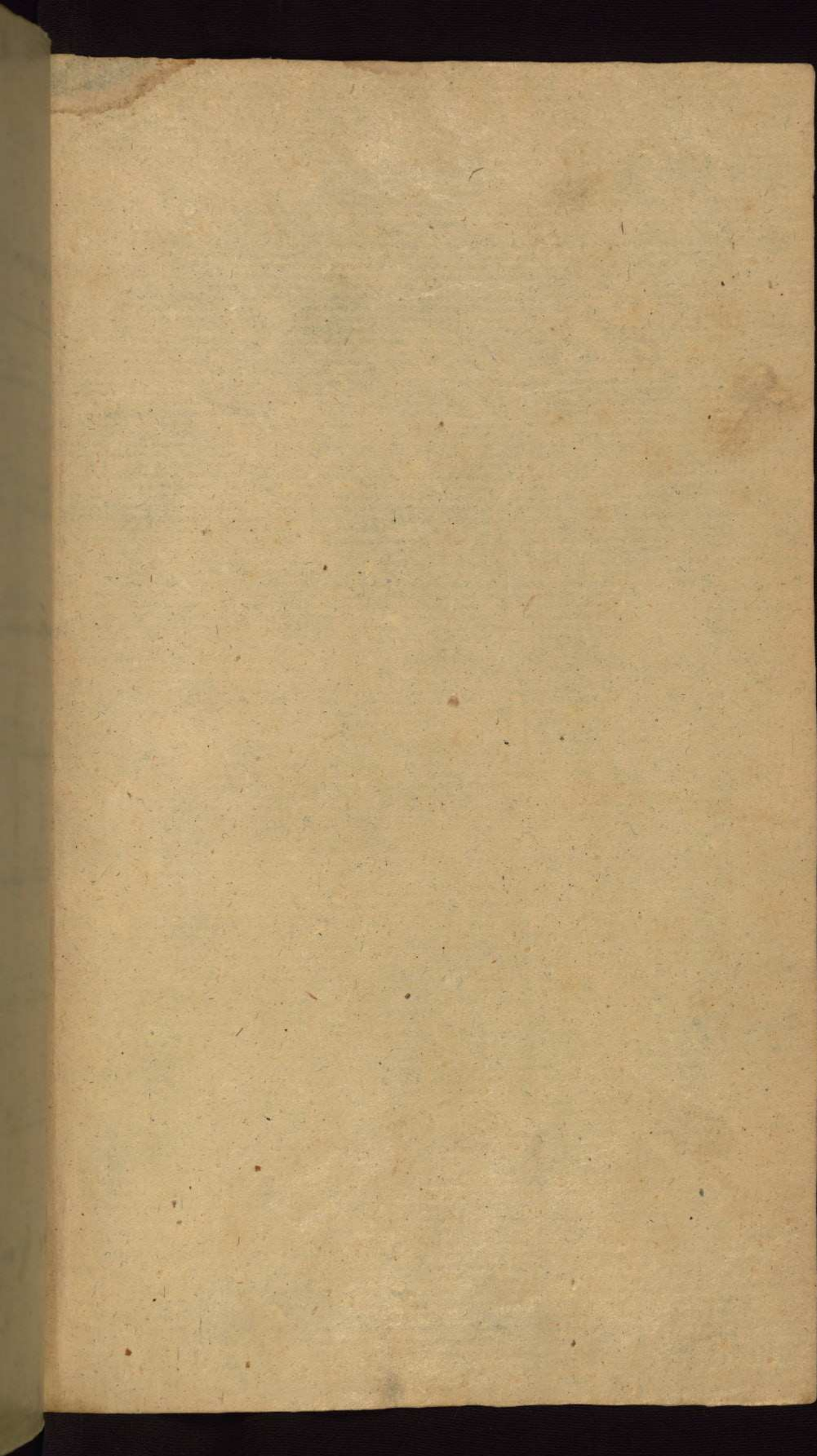
فهرست نظرات نامه با تفسیر در احوال صاحب قرآن امیر تیمور کوکان

تضرع بردن بدرگاه فریاد رخ یار <sup>۳</sup>	فی نعت سرور کاینات و خلاصه موجودات <sup>۶</sup>
الحی در طاعتم باز کن	سخن کوی ای ملک شیرین کلام
صفت معراج حضرت سید نبی صلی الله علیه و آله <sup>۸</sup>	دستان موسوم بکوه باره <sup>۱۰</sup>
خرامان شوای خضر فخر خنده کام	شهاب شهر یار ۱ سرا سر و را
قرآن کردن سبیل آسمان سعادت و جهنم <sup>۱۲</sup>	محلله به کردن صاحبقران امیرین الی الخ <sup>۱۴</sup>
نگارنده نقاش بهر زاد دست	بر آورد دارای این داور <sup>۱۶</sup>
نشستن صاحبقران در شهر بلخ بر تخت <sup>۱۸</sup>	ابلی و ستادون صاحبقران پیش صحن صوفی <sup>۲۲</sup>
خدایی که این لاجوردی سپهر	سپه دار این شکر بی قیاس
متوجه شدن صاحبقران بغرم زرم و لا <sup>۲۶</sup>	بزم آراستن مسند سلطنت و جهان بینی <sup>۲۹</sup>
سپه دار این شکر کیسه جوی	عروس سرا پرده دلهری
درخشیدن آفتاب اوج سعادت از برج شاه <sup>۳۱</sup>	متوجه شدن رایات نصرت شمار بجای <sup>۳۹</sup>
کند دایه این خوش آئینه مهد	یل این سپاه قیامت نمیب
عنایت کردن صاحبقران دوم بار بجای <sup>۴۹</sup>	توجه نمودن آن سرافراز بجای <sup>۵۱</sup>
نویسنده این خجسته سواد	کند محل آرای این مرحله

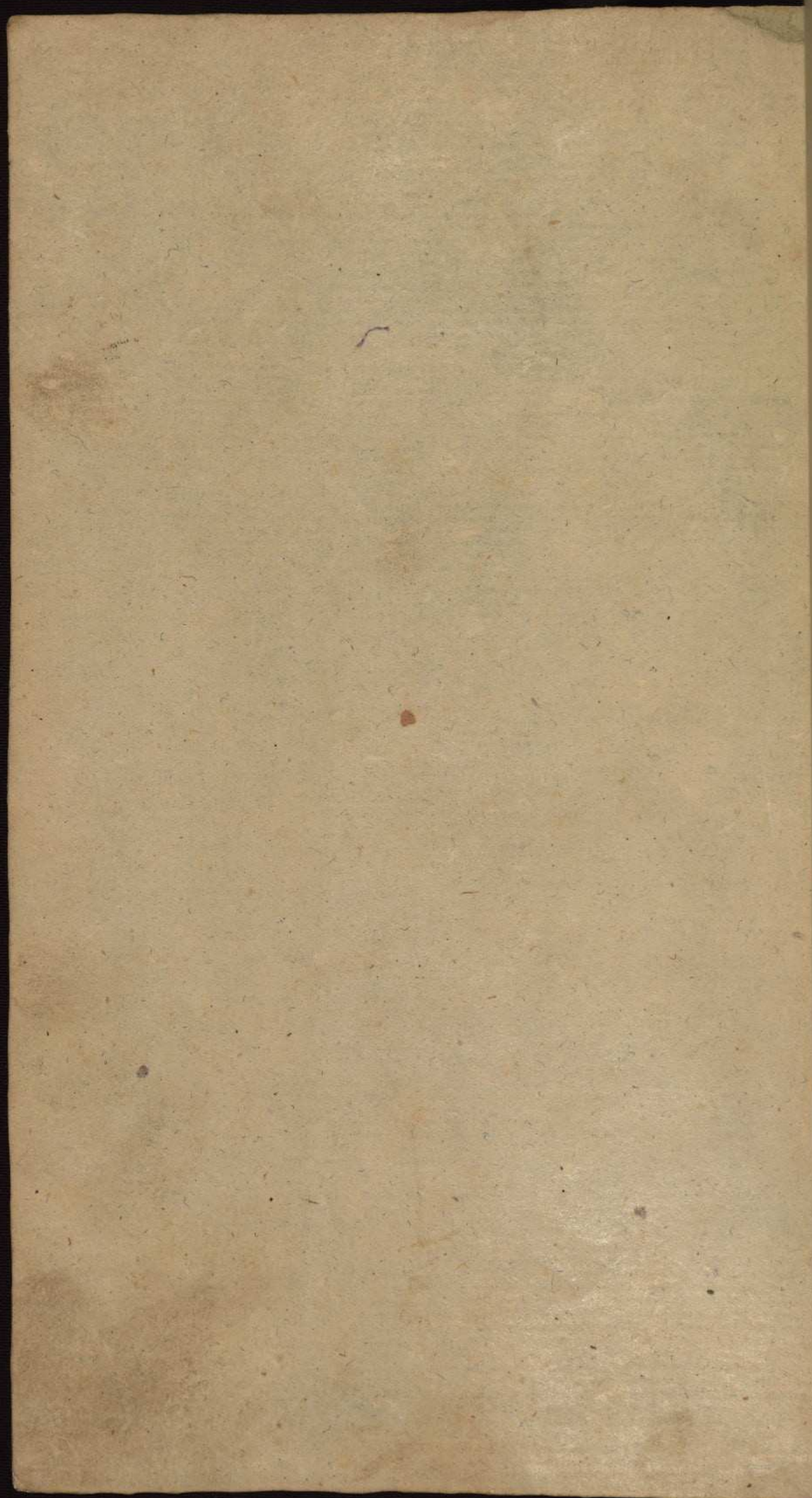


















N. 648











Richard, Francis. Catalogue des manuscrits persans. (Paris: Bibliothèque nationale, 1989), nos. 232-4.



*Form:* Binding

*Label:* The inner boards of this green leather binding are lined with ikat textile. It is attributable to the thirteenth century AH / nineteenth CE.

*fol. 4b:*

*Title:* Double-page illuminated frontispiece

*Form:* Frontispiece; incipit

*Label:* This is the right side of a double-page illuminated frontispiece, introducing the text.

*fol. 5a:*

*Title:* Double-page illuminated frontispiece

*Form:* Frontispiece; incipit

*Label:* This is the left side of a double-page illuminated frontispiece, introducing the text.

*fol. 37a:*

*Title:* A court scene with Timur and his maiden from Khwarezm

*Form:* Illustration

*fol. 75b:*

*Title:* Timur defeating the Khan of the Kipchaqs

*Form:* Illustration

**Provenance**

Seal impression: al-‘abd Yār ...[?] ibn Aq Muḥammad, dated 1019 AH / 1610-11 CE (fol. 166a)

Date: Rajab 1269 AH / 1853 CE (fol. 4a)

**Acquisition**

Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest

**Binding**

The binding is not original.

Attributable to the thirteenth century AH / nineteenth CE; green leather (no flap); blind-stamped central oval and pendants; inner boards lined with ikat textile

**Bibliography**

Simsar, Muhammed Ahmed. Oriental Manuscripts of the John Frederick Lewis Collection in the Free Library of Philadelphia: A Descriptive Catalogue with Forty-eight Illustrations. (Philadelphia: Free Library of Philadelphia, 1937), no. 43.



<b>Colophon</b>	<p><i>166a:</i>  Transliteration: katabahu al-‘abd Pīr ‘Alī al-Jāmī /1/ tajawāza Allāh ‘anhu /2/  Comment: In Arabic, giving the name of the scribe only</p>
<b>Support material</b>	<p>Paper  Laid paper</p>
<b>Extent</b>	<p>Foliation: ii+166+i  Two sets of earlier foliations in Hindu-Arabic numerals, one in black and one in red</p>
<b>Collation</b>	<p>Catchwords: Written obliquely on versos</p>
<b>Dimensions</b>	<p>14.0 cm wide by 23.5 cm high</p>
<b>Written surface</b>	<p>7.5 cm wide by 16.0 cm high</p>
<b>Layout</b>	<p>Columns: 2  Ruled lines: 15</p>
<b>Contents</b>	<p><i>fols. 1b - 166a:</i>  <i>Title:</i> Tīmūrnāmah-i Hātifi  <i>Incipit:</i></p> <p style="text-align: right;">بنام خدا که فکر خرد...</p> <p><i>Text note:</i> Main text preceded by a table of contents (fihrist) by a later hand (fols. 1b-2b), which gives the title of the chapter, the page number, and part of the first verse</p> <p><i>Hand note:</i> Written in nasta‘līq script in black ink with captions in gold and red</p> <p><i>Decoration note:</i> Two illustrations; double-page illuminated frontispiece (fols. 4b-5a)</p>
<b>Decoration</b>	<p><i>Upper board outside:</i>  <i>Title:</i> Binding  <i>Form:</i> Binding  <i>Label:</i> This green leather binding is attributable to the thirteenth century AH / nineteenth CE.</p> <p><i>Upper board inside:</i>  <i>Title:</i> Upper board inside</p>



<b>Shelf mark</b>	Walters Art Museum Ms. W.648
<b>Descriptive Title</b>	Epic of Timur
<b>Text title</b>	Tīmūrnāmah-i Hātifi <i>Vernacular:</i> تیمورنامہ ہاتفی
	<i>Note:</i> Also known as Ṣafarnāmah-i Hātifi
<b>Author</b>	<i>Authority name:</i> Hātifi, d. 1520 or 1 <i>As-written name:</i> ‘Abd Allāh Hātifi <i>Name, in vernacular:</i> عبد الله هاتفی
	<i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: d. 927 AH / 1520 CE
<b>Abstract</b>	This is a Safavid illuminated and illustrated copy of the History of Timur (Tamerlane) (r. 706 AH / 1370 CE -- 807 AH / 1405 CE), known as Tīmūrnāmah or Ṣafarnāmah, composed by ‘Abd Allāh Hātifi (d. 927 AH / 1520 CE) and written in imitation of Niẓāmī’s Iskandarnāmah. It was copied by Pīr ‘Alī al-Jāmī in the tenth century AH / sixteenth CE. The manuscript opens with a double-page illuminated frontispiece (fols. 4b-5a) and is illustrated with two paintings (fols. 37a and 75b). One painting depicts Timur at court and the other portrays Timur defeating the Khan of the Kipchaqs. The green leather binding with inner boards lined with ikat textile is attributable to the thirteenth century AH / nineteenth CE.
<b>Date</b>	10th century AH / 16th CE
<b>Origin</b>	Iran
<b>Scribe</b>	<i>As-written name:</i> Pīr ‘Alī al-Jāmī <i>Name, in vernacular:</i> پیر علی الجامی
<b>Form</b>	Book
<b>Genre</b>	Historical
<b>Language</b>	The primary language in this manuscript is Persian.

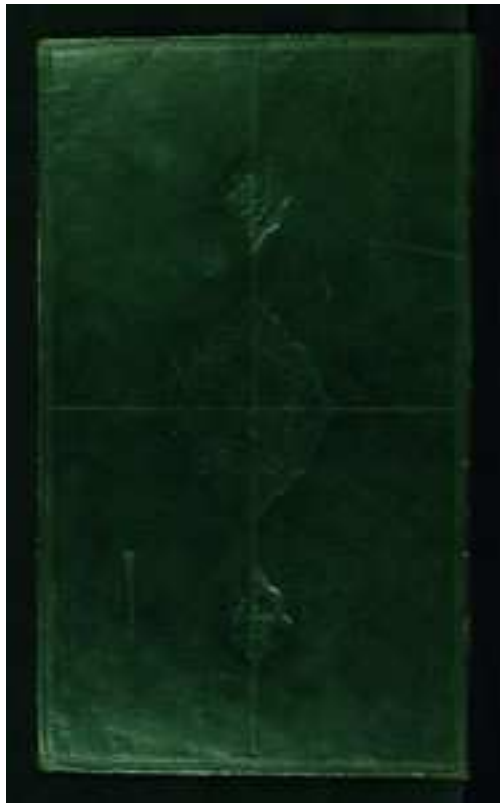


This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website [www.thewalters.org](http://www.thewalters.org). For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.





A digital facsimile of Walters Ms. W.648, Epic of Timur  
Title: Tīmūrnāmah-i Hātifi



Published by: The Walters Art Museum  
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201  
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>  
Published 2011